



اقتلونی اقتلونی یا ثقاتی
ان فی قتلی حیاتی فی مماتی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ز اهل دانش و ارباب معنی — سؤالی دارم اندر باب معنی
ز اسرار حقیقت مشکلی چند — بگویم در حضور هر خردمند
نخست از فکر خویشم در تحیر — چه چیز است آنکه خوانندش تفکر
[illegible] دانی — [illegible] ام تفکر را چه خوانی
کدامین فکر ما را شرط راهست — [illegible] ای گناهست
که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی [illegible] سفر کن
مسافر چون بود رهرو کدامست — که را گویم که او [illegible] ست
که شد بر سر وحدت واقف آخر — شناسا شد چه [illegible]
اگر معروف و عارف ذات پاکست — چه بود اندر سر این [illegible]
کدامین نقطه را نطقست اناالحق — چه گویی هرزه بود [illegible] زرق
چرا گویند مخلوق را واصل — سلوک و سیر او چون گشت حاصل

وصال ممکن و واجب بهم چیست — حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست
بگو ممکن ز حد خویش بگذشت — کجا خود گرد این معنی توان گشت
چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد — ز قعر او چه گوهر حاصل آمد
صدف چون دارد این گوهر بیان کن — کجا زد موج آن دریا نشان کن
چه جزوست آنکه او از کل فزونست — طریق رفتن آن جزو چونست
قدیم و محدث از هم چون جدا شد — که این عالم شد آن دیگر خدا شد
چو عالم ماسوا الله است بی شک — تعین شد حقیقت بود هر یک
دوئی ثابت شد آنگه این محالست — چه جای اتصال و انفصالست
دگر عالم ندارد خود وجودی — خیال کیست هر گفت و شنودی
تو ثابت کن که این و آن چگونست — که دایم کار عالم باژگونست
چه خواهد مرد معنی زان عبارت — که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال — کسی کاندر مقامات است و احوال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست
بت و زنار و ترسایی درین کوی / همه کفرست وگر نه چیست برگوی
چو گویی گر گزاف این جمله گفتند / نه درهای بهیچ تحقیق بسفتند
محقق را مجازی کی بود کار / مدان گفتارشان جز مغز اسرار
کسی کو حل کند این مشکلم را / نثار او کنم جان و دلم را
سخنهای حسینی حسب حالست / ز بهر امتحانش این سوالست

جواب ابیات حسینی

بزرگی از بزرگان خراسان / ز ما پرسید مشکلهای آسان
بر او آسان و بر ما مشکل آید / چنین باشد حدیثی کز دل آید
کنون از لطف و احسانی که دارند / زمانی خود کجا درگذارند
بیک لحظه میان جمع بسیار / بداهه گفتم این بی فکر و تکرار
اگر خواهی جواب این مسایل / مرا باشد درین معنی رسایل

از انجا

از انجا باز جوی اسرار این راز / کنون کردم بنام ایزد آغاز
تفکر رفتن از باطل سوی حق / بجزو اندر بدیدن کل مطلق
بود فکر نکو را شرط تجرید / پس انگه لمعهٔ از برق تایید
کروهی را که ایزد راه ننمود / ز استعمال منطق هیچ نگشود
من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکوة وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح / که از آیینه پیدا که ز مصباح
حقیقت چون درآید در عبارت / بلفظ من کنی با وی اشارت
من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ
مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود
بجز هستی مطلق هیچ نشناخت / و یا هستی که هستی پاک در باخت
جز او معروف و عارف نیست دریاب / بهرگز چون رسد از نور خور تاب

انا الحق کشف اسرار است مطلق — جز او خود کیست تا گوید انا الحق
وصال حق ز خلقیت جدائیست — ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان بر فشاند — بجز واجب دگر چیزی نماند
هر آنکو در معانی هست فایق — بگوید کین بود قلب حقایق
وجوب و امتناع و لفظ و امکان — شهود داشت نام هر یک انسان
وجود اندر کمال خویش ساریست — تعینها امور اعتباریست
یکی دریاست هستی ساحلش دل — هزاران موج علم آید بساحل
بهر موجی هزاران در شهوار — برون ریزد ز نظم و نثر و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی — نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی
وجود علم ازان دریای ژرفست — صدف بر در او از صوت و حرفست
هر آن جزوی که هست از کل فزونست — درونت کلی و جزوی برونست
یکی گر در شمار آید بناچار — نگردد واحد از اعداد بسیار

قدیم

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست — که از هستیست باقی دایما نیست
حدیث ماسوی الله را رها کن — بعقل خویش این را زان جدا کن
جهان خود جمله امر اعتباریست — زبان در وی بسان نهر جاریست
چه شک داری در آن کین چون خیالست — چو با وحدت دوئی عین محالست
همه آنست و این مانند عنقاست — جز از حق جمله اسم بی مسماست
هر آن چیزی که در عالم عیانست — چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خال و خط و ابروست — همه چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جلال و گه جمالست — رخ و زلف آن معانی را مثالست
شراب و شمع و شاهد عین معنیست — که در هر صورتی او را تجلیست
خراباتی شدن از خود رهائیست — خودی کفرست اگر خود پارسائیست
نشانی داده اند از خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات
بت اینجا مظهر عشقست و وحدت — بود زنار بستن عقد خدمت



چو کفر و دین بود قایم بهستی — شود توحید عین بت پرستی

صدور این چنین لفظ از چه حالست — فنا و سکر و آن دیگر دلالت

هر آنکس کو شناسد این سه حالت — بداند وضع و الفاظ و دلالت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مر این را کشف باید یا نه تصدیق

مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد اسرار طریقت

چو حل کردم من این مشکل بیکبار — برو کردم دل و جان هر دو ایثار

سؤالش جمله احوال کمالست — کز ایشان امتحان کردن محالست

چو صاحب دولتی راهی نماید — بهمت بندها را بر گشاید

جوابی گفته شد نه بیش و نه کم — سخن را ختم شد والله اعلم

والحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه اجمعین

۵

تمت

الله و لا سواه

بنام آنکه جان را فکرت آموخت
چراغ دل ز جان برافروخت

ز نورش هر دو عالم گشت روشن
ز فضلش خاک آدم گشت گلشن

توانائی که در یک طرفة العین
ز کاف و نون پدید آورد کونین

چو قاف قدرتش دم بر قلم زد
هزاران نقش بر لوح عدم زد

از آن دم گشت پیدا هر دو عالم
وز آن دم شد هویدا جان آدم

در آدم شد پدید این عقل و تمیز
که تا دانست از آن اصل همه چیز

چو خود را دید یک شخص معین
تفکر کرد تا خود چیستم من

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد
وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امر اعتباری
چو واحد گشته در اعداد ساری

جهان خلق و امر از یک نفس شد
که هم آن دم که آمد باز پس شد

فیضش — دم

ولی آن

ولی آن جایگه آمد شدن نیست
شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا
همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو به یک دم
کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد
یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر
که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است ز اول تا به آخر
برو خلق جهان گشته مسافر

درین ره انبیا چون ساروانند
دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار
هم او اول هم او آخر درین کار

احد در میم احمد گشت ظاهر
درین دور اول آمد عین آخر

برو ختم آمده پایان این راه
درو منزل شده ادعوا الی الله

مقام دلگشایش جمع جمعست
جمال جان فزایش شمع جمعست

شده او پیش و دلها جمله در پی
گرفته دست جانها دامن وی

درین ره اولیا باز از پس و پیش | نشانی میدهند از منزل خویش (داده اند)
بحد خویش چون گشتند واقف | سخن گفتند در معروف عارف
یکی در (از) بحر وحدت گفت انا الحق | یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل | نشانی داد از خشکی و ساحل
یکی گوهر برآورد و صدف شد | یکی بگذاشت آن نزد (در) صدف شد
یکی از هستی خود گفت و پندار | یکی مستغرق بت گشت و زنار
یکی از زلف و خال و خط آن کرد | شراب و شمع و شاهد را بیان کرد
یکی از جزو و کل گفت این سخن باز | یکی کرد از قدیم و محدث آغاز
یکی در خود بدید و در بدر شد | یکی گفتا که من بودم ز بر شد
سخنها چون بوفق منزل افتاد | در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کندرین (اندر) معنیست حیران | ضروری می شود دانستن آن

خوف

بیان

سبب تالیف کتاب

گذشته

گذشته هفت و ده از هفتصد سال | ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان | رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا هست مشهور | باقسام هنر چون چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه | درین عصر از همه گفتند او به
نوشته نامه در باب معنی | فرستاده بر ارباب معنی
درین جا مشکلی چند از عبارت | ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسید یک یک | جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه | فتاد احوال آن (او) حالی در افواه
دران مجلس عزیزان جمله حاضر | بدین درویش هر یک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کار دیده | ز من صد بار این نکته شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم | کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل | نوشتم بارها اندر رسائل

[illegible]

یکی گفتا ولی بر وفق مسئول / ز تو منظوم میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز / جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع بسیار / بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف و احسانی که دارند / زما این خردها درگذارند

همه دانند کین کس در همه عمر / نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بران طبع اگرچه بود قادر / ولی گفتن نبود الا بنادر

ز نثر ارچه کتب بسیار میساخت / بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض و قافیه معنی نسنجد / بهر ظرفی خود این معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا چیزی دگر بر خود فزائیم

نه فخر است این سخن کز باب شکر است / بنزد اهل دل تمهید عذر است

مرا از شاعری خود عار ناید / که در صد قرن چون عطار ناید

[illegible]

اگرچه زین نمط صد عالم اسرار / بود یک شمه از دکان عطار

ولی این بر سبیل اتفاقست / نه چون دیو از فرشته استراقست

علی الجمله جواب نامه در دم / نوشتم یک بیک بیش و نه کم

رسول آن نامه را بستد باعزاز / وزان راهی که آمد بار شد باز

دگر باره عزیزی کار فرمای / مرا گفتا بدان چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر / ز عین علم با عین عیان آر

نمی دیدم در اوقات آن مجالی / که پردازم بدو از ذوق حالی

که وصف آن بگفت و گو محالست / که صاحب حال داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قائل دین / نکردم رد سؤال سائل دین

پی آن تا شود روشن تر اسرار / درآمد طوطی نطقم بگفتار

بعون و فضل و توفیق خداوند / بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست / جواب آمد بدل کان گلشن ماست

به حضرت کرد نام نامه گلشن شود زو چشم دلها جمله روشن

سوال

نخست از فکر خویشم در تحیر چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چبود تفکر کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور نخستین نام وی باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر بنزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر نتیجه هست فرزند ای برادر

تصور

ولی ترتیب

ولی ترتیب مذکور از چه و چون بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن گر نیست تایید هر آیینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است این رها کن چو موسی یک زمان ترک عصا کن

در آ در وادی ایمن زمانی شنو انی انا الله بی گمانی

محقق را که از وحدت شهود است نخستینش نظر بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید پس آنگه لمعه از برق تایید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران نمی بیند ز اشیا جز که امکان

ز امکان میکند اثبات واجب از آن حیران شد اندر ذات واجب

یکی از دور دارد سیر معکوس گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا به ضد است / ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا / ندانم تا چگونه دانی او را

ندارد واجب از ممکن نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان / به نور شمع جوید در بیابان

تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی / شعاع او به یک منوال بودی

ندانستی کسی کین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حق دان / حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دائم / به ذات خویشتن پیوسته قائم

کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را

خرد را نیست تاب نور آن روی / برو از بهر آن چشم دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد رای تشبیه / ز یک چشمیست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست / کسی کو را طریق اعتزالست

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید / به تاریکی درست از غیم تقلید

در او هر چه آن بگفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راهست / چرا گه طاعت و گه گناهست

جواب

جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است | ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل | محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات | نگردد ذات او روشن ز آیات
همه عالم ز نور اوست پیدا | کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر | که سبحات جلالش هست قاهر
رها کن عقل را با حق همی باش | که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است | چه جای گفت و گوی جبرئیل است
فرشته گرچه دارد قرب درگاه | نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد | خرد را جمله پا و سر بسوزد
بود نور خرد در ذات انور | بسان چشم سر در چشمهٔ خور
چو مبصر با بصر نزدیک گردد | بصر ز ادراک او تاریک گردد
سیاهی گر بدانی نور ذات است | بتاریکی درون آب حیوة است

سیه

سیه جز قابض نور بصر نیست | نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک | که ادراک است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم | جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش | سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک | شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست | سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور | ترا حاجت فتد با جرم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب | توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید | در ادراک تو حالی میفزاید
عدم آیینهٔ هستیست مطلق | کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل | درو عکسی شد اندر حال حاصل

شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار	یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گر چه یکی دارد بدایت	ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی	ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان	که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آیینه عالم عکس و انسان	چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیدست	بدیده دیده را دیده که دیدست
جهان انسان شد و انسان جهانی	ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار	هم او بیننده هم دیدست و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد	و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد
جهان را سر بسر آیینه‌ای دان	بهر یک ذره در صد مهر تابان
اگر یک قطره را دل بر شکافی	برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست	هزاران آدم اندر وی هویداست

آن نور دیده

باعضا

باعضا پشه هم چند پیلست	در اسما قطره مانند نیلست
دل هر حبه صد خرمن آمد	جهانی در دل یک ارزن آمد
بپر پشه در جای جانی	درون نقطه چشم آسمانی
بدین خردی که آمد حبه دل	خداوند دو عالم راست منزل
درو در جمع گشته هر دو عالم	گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم همه درهم سرشته	ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بهم چون دانه و بر	ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال	همه دور زمان روز و مه و سال
ازل عین ابد افتاده با هم	نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یک نقطه زین دور مسلسل	هزاران شکل می‌گردد مشکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دایر	هم او مرکز هم او در دور سایر
اگر یک ذره را برگیری از جای	خلل یابد همه عالم سراپای

مریم

همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پا از حد امکان
تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مأیوس
تو گویی دایما در سیر و حبسند / که پیوسته میان خلع و لبسند
همه در جنبش و دایم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز آنجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چونست دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدامست آن جهان کو نیست پیدا / که یکروزش بود یکساله اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنما

بیا بنما که جابلقا کدامست / جهانشهر جابلسا چه نامست
مشارق با مغارب را بیندیش / چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست / هر آنچه آن دیده از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار / بدانی کان همه وهمست و پندار
چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنماید چهر / نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یک تاب از او بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون چو کردن می‌توانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محرومتر کس دید هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته

نشستی چون زنان در کوی ادبار

نشستی چون زنان در کوی ادبار / نمی کردی ز جهل خویشتن عار
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصات عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه پیشت آید زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل / مشو موقوف همراه و رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا کوه هستی پیش باقیست / صدای لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه تو نی نبود چه راهست

تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی / بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری
برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کاف کنج کونین / نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه تو خواهی / نمایندت همه اشیا کما هی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلیست / همه عالم کتاب حق تعالیست
عرض اعرابه و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره خاص / یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو بای بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد در غایت نور

سیوم آیت در وصف عرش رحمان / چهارم آیة الکرسی همی دان

پس از وی جزوهای آسمانست / که در وی سوره سبع المثانیست

نظر کن باز در جرم عناصر / که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم موالید / که نتوان کرد این آیات معدود

باخر گشت نازل نقش انسان / که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده فی التفکر الافاق

مشو محبوس زندان طبایع / برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سموات / که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم

چرا کردند نامش عرش رحمان / چه نسبت دارد او با قلب انسان

چرا در جنبشند این هر دو مادام / که یک لحظه نمی‌گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیطست / که این چون نقطه وان دور محیطست

برآید

برآید در شبانروزی کم و بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش

ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی خور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دوری تمامی گرد عالم

وزو افلاک دیگر هم بدینسان / بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی برعکس دور چرخ اطلس / همی گردند این هشت مقوس

معدل کرسی و ذات البروج است / که او را نه تفاوت نه عروج است

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ / برو بر همچو شیر و خوشه آونگ

دگر میزان و عقرب پس کمانست / ز جدی و دلو و حوت آنجا نشانست

ثوابت یکهزار و بیست و چارند / که بر کرسی مقام خویش دارند

بهفتم چرخ کیوان پاسبانست / ششم برجیس را جا و مکانست

بود پنجم فلک مریخ را جای / بچارم آفتاب عالم آرای

سیوم زهره دوم جای عطارد | قمر بر برج دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز | بقوس و حوت کرد انجام آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام | اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت خود را | عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید | ذنب چون راس شد یک عقده گه دید
قمر را بیست و هشت آمد منازل | شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است | ز تقدیر عزیز و علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل | هر آیینه که گویی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است | که باطل دیدن از ظن یقین است
وجود پشه دارد حکمت تام | نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار | فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون ز ایمان بی نصیب است | اثر گوید که از شکل غریب است

نمی بیند

نمی بیند که این چرخ مدور | ز حکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گویی هست این افلاک دوار | بگردش روز و شب چون چرخ فخار
و زو هر لحظه دانای داور | ز آب و گل کند یک شکل دیگر
هر آنچه در مکان و در زمان است | ز یک استاد و ز یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند | چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در گاه سیر و لون و اشکال | چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند | گهی فرد اوفتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش | ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر او گردان پیاده | گهی بالا گهی شیب اوفتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک | گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مسکن خویش | که ننهند یکذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع و مراکز / بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یکچیز در حکم ضرورت

در بیان معادن و نبات و حیوان

موالید سه گانه گشته زیشان / جماد آنگه نبات آنگاه حیوان
هیولا را نهاده در میانه / ز صورت گشته فارغ صوفیانه
همه از امر و حکم داد داور / بجای استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پا ایستاده
فروغ جانور از صدق اخلاص / پی ابقاع نوع و جنس و اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار / مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده الفکر فی الانفس

باصل خویش یکره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می بین / هر آنچه آید بآخر پیش می بین

در آخر

در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر / همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز از سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک / ازان گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی / وزو در بسته با تو ریسمانی
ازان گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشت مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان عقل و جان سرمایهٔ تست / زمین و آسمان پیرایهٔ تست
ببین آن نیستی کو عین هستیست / بلندی را نگر کو ذات پستیست

طبیعی قوت تو ده هزار است | ارادی برتر از حصر و شمار است
در آن هر یک شده موقوف آلات | ز اعضا و جوارح وز رباطات
طبیبان اندر آن گشتند حیران | فرو ماندند در تشریح انسان
نبرده هیچکس ره سوی این کار | به عجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمت | معاد و مبدا هر یک ز اسمیست
بدان اسم اند موجودات قایم | بدان اسم اند در تسبیح دایم
به مبدا هر یکی زان مصدری شد | به وقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کامد اول هم بدر شد | اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دانسته‌ای تو جمله اسما | که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت | به تست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و دانا | بقا داری نه از خود لیک ازانجا
زهی اول که عین آخر آمد | زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود

چنین دایم که از خود در گمانی

تو از خود روز و شب اندر گمانی | همان بهتر که خود را می ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر | بدینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن | چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست | مرا از من خبر کن تا که من کیست
چو هست مطلق آید در اشارت | به لفظ من کنند از وی عبارت
حقیقت کز تعین شد معین | تو او را در عبارت گفته‌ای من
من و تو عارض ذات وجودیم | مشبکهای مشکوة وجودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح | گه از آیینه پیدا گه ز مصباح
تو گویی لفظ من در هر عبارت | بسوی روح می باشد اشارت
چو کردی پیشوای خود خرد را | نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس | که نبود فربهی مانند آماس
من و تو برتر از جان و تن آمد | که این هر دو ز اجزای من آمد
بلفظ من نه انسانست مخصوص | که تا گوئی بدو جانست مخصوص
یکی ره برتر از کون و مکان شو | جهان بگذار و خود در خود جهان شو
ز خط وهمی های هویت | دو چشمی میشود در وقت رؤیت
نماند در میانه رهرو و راه | چو های هو شود ملحق بالله
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ | من و تو در میان مانند برزخ
چو برخیزد ترا این پرده از پیش | نماند حکم مذهب و کیش
همه حکم شریعت از من و تست | که آن بر بستهٔ جان و تن تست
من و تو چون نماند در میانه | چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه
تعین نقطهٔ وهمیست بر عین | چو صافی گشت عینت غین شد عین
دو خطوه بیش نبود راه سالک | ولیکن دارد او چندین مهالک

یکی از های

یکی از های هویت درگذشتن | دوم صحرای هستی در نوشتن
درین مشهد یکی شد جمع و افراد | چو واحد ساری اندر عین اعداد
تو آن جمعی که عین وحدت آمد | تو آن واحد که عین کثرت آمد
کسی این سر شناسد کو گذر کرد | ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست | کرا گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه | کسی کو شد ز اصل کار آگاه
سلوکش سیر کشفی دان ز امکان | سوی واجب بترک شین نقصان
مسافر آن بود کو بگذرد زود | ز خود صافی شود چون آتش از دود
بعکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل

فی القاعده جواب سؤال اول

[illegible] جواب سؤال اول

بدان اول که تا چون گشت موجود که تا انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا پس از روح اضافی شد توانا
پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت پس از وی شد ز حق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم درو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزویات شد بر وی مرتب بکلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندرو پیدا و شهوت وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفتهای ذمیمه بتر شد از دد و دیو و بهیمه
تنزل را بود این نقطه اسفل که شد با اول وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت مقابل گشت ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام بگمراهی شود کمتر ز انعام
اگر نوری رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد وزان راهی که آمد باز گردد

ز جذبه

ز جذبه یا ز برهان یقینی رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آن دم شود از اصطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح ازان صاحب نجاتی
نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهایی چو عیسی نبی گردد سمایی
دهد یکباره هستی را بتاراج در آید از پی احمد بمعراج
رسد چون نقطه آخر باول در آنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافیست — ولایت اندرو پیدا نه مخفیست

ولایت در ولی پوشیده باید — ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پی روی چون همدم آمد — نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد او راه — بخلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوت سرا محبوب گردد — بحق یکبارگی مجذوب گردد

بود تابع ولی از روی معنی — بود عابد ولی در کوی معنی

ولی وقتی رسد کارش باتمام — که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی — کند با خواجگی کار غلامی

پس آنگاهی که ببرید او مسافت — نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقائی یابد او بعد از فنا باز — رود ز انجام ره دیگر باغاز

شریعت را شعار خویش سازد — طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت خود مقام ذات او دان — بود جامع میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشته موصوف — بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

همه با او ولی او از همه دور — بزیر قبه‌های نور مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام — گرش آن پوست بخراشی گه خام

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست — اگر مغزش برآری برکنی پوست

شریعت پوست مغز آمد حقیقت — میان این و آن باشد طریقت

خلل در راه سالک نقص مغز است — چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است

چو عارف با یقین خویش پیوست — رسیده گشت مغز و پوست بشکست

وجودش اندرین عالم نپاید — برون رفت و دگر هرگز نیاید

وگر با پوست یابد تابش خور — درین نشأه کند یک دور دیگر

درختی گردد او از آب و از خاک — که شاخش بگذرد از جمله افلاک

همان دانه برون آید دگربار / یکی صد گشته از تقدیر جبار

چو سیر حبه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد

چو شد در دایره سالک مکمل / رسد هم نقطه آخر به اول

دگرباره شود مانند پرگار / بران کاری که اول بود بر کار

چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت

تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتست در عین تجلی

وقد سألوا وقالوا ما النهایة / وقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد

ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی هر دو عالم

وجود اولیا او را چو عضوند / که او کلست و ایشان همچو جزوند

چو از خواجه

چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام

شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح و طلوع و استوا شد

دگرباره ز دور چرخ دوار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی

ز خود هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد

زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود

بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست

چو کرد او بر صراط حق اقامت / بامر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی / زهی نور خدا ظل اللهی

ورا قبله میان غرب و شرق است / از یرا در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان / بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست / وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر / مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل / در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت / رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل / بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر / بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
از و عالم شود پر امن و ایمان / جماد و جانور یابد از و جان
نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق / در و پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است / وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هیچ نشناخت / و یا هستی که هستی پاک درباخت
وجود تو همه خارست و خاشاک / برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانه دل را فرو روب / مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید / بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کز نوافل گشت محبوب / بلای نفی کرد این خانه جاروب
درون جای محبوب او مکان یافت / ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین / نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور / درون خانه دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهارست — طهارت کردن از وی هم چهارست

نخستین پاکی از احداث انجاس — دوم از معصیت وز شر وسواس

سیوم پاکی ز اخلاق ذمیمست — که با وی آدمی همچون بهیمست

چهارم پاکی سرست از غیر — که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آنکو کرد حاصل این طهارات — شود بی شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی — نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین — نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز — شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست — چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف

جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک می یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید — هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام و حال فطرت — کز آنجا باز دانی اصل فکرت

الست بربکم ایزد چرا گفت — که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند — بدل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یکره بخوانی — هر آن چیزی که میخواهی بدانی

کلام حق بدان گشتست منزل — که با یاد آرد آن عهد اول

اگر تو دیدهٔ حق را بآغاز — در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا — که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان — برو بنشین که لا تهدی فرو خوان

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان — اگر صد سال گویی نقل و برهان

سفید و سبز و سرخ و زرد و کاهی — بنزد او نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادرزاد بدحال — کجا بینا شود از کحل کحال

خرد از دیدن احوال عقبی — بود چون کور مادرزاد دنیی

ورای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن — نهادست ایزد آن در جان و در تن

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن — ز نورش هر دو عالم گشت روشن

از آن مجموع پیدا گردد این راز — چو بشنیدی برو با خود بپرداز

تویی تو نسخهٔ نقش الهی — بجو از خویش هر چیزی که خواهی

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گویی هرزه بود آن مزبق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق — بجز حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات

همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیل‌اند دایم — بدین معنی همی باشند قایم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان — وان من شیء را یکره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری — تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبهٔ پندارت از گوش — ندای واحد القهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت — چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه — درختی گویدت انی انا الله

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست — یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار — که هو غیبست و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دویی نیست — در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز — که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد — انا الحق اندرو صوت و صدا شد

شود در وجه باقی غیر هالک ... یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد ... ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد ... نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است ... که در وحدت دوئی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است ... نه هر چه آن می نماید عین بود است

تمثیل

بنه آیینه اندر برابر ... در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس ... نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین ... نمی دانم چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم ... نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال ... چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری ... تو او را نام کرده نهر جاری

جز از حق

جز از من جز درین صحرا دگر کیست ... بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانیست و جوهر زو مرکب ... بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام ... وجودی چون پدید آمد ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم ... چو دانستی بیار ایمان و فافهم

جز از حق نیست دیگر هستی الحق ... هو الحق گو و تو گر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن ... نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا گویند مخلوق را واصل ... سلوک و سیر او چون گشت حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدا است ... ز خود بیگانه گشتن آشنا است

چو ممکن گرد امکان بر فشاند ... بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است ... که در وقت بقا چون لا یزال است

ز مخلوقست آن کو گشت واصل / نکو گوید این سخن ز مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چبود که با حق واصل آید / وزو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفر الله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین / عرض چبود بلا یبقی زمانین

حکیمی اندرین فن کرد تصنیف / بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی چیست جز معدوم مطلق / که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در عدم نیست / هیولی نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم / که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین ماهیتی را بی کم و بیش / نه معدوم و نه موجودست در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان / که بی او هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست / تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود / عدد بسیار و یک چیزست معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی / سراسر کار او لهوست و بازی

تمثیل در اطوار وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا / بامر حق فرود آید بصحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم / فرود آید شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا / در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم / برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار / وزو انسان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف و روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و کمپیر / بداند علم و رای و فهم و تدبیر

رسد انگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند / که یکقطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بروی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریاییست وحدت لیک پرخون / کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل / نبات و جانور انسان کامل

همه یکقطره بود آخر ز اول / کزو شد این همه اشیا ممثل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام / چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد در چرخ و انجم / شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس / یقین گردد کان لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار / نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی

ترا قربی شود آن لحظه حاصل / شوی تو بی تویی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیالست / چو غیر از پیش برخیزد وصالست

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر انکو در معانی گشت فایق / نگوید کین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأه انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد / از انجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن هست کو را رش نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند / ترا از هستی خود وارهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کز او گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از والدهٔ خود کی هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست

از آتش زر خالص برفروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار

توئی در دور هستی جزو اسفل / توئی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست / ازان گوئی چو شیطان همچو من کیست

وزان گوئی مرا خود اختیارست / تن من مرکب و جانم سوارست

زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی

ندانی کین ره آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست

کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود / نگوئی اختیارت از کجا بود

کسی را کو وجود از خود نباشد / بذات خویش نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر جمله عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم

کرا شد حاصل آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب

اثر از حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویش بنگر این قدر چیست / وزانجا باز دان کاهل قدر کیست

هر آنکس را که مذهب غیر جبرست / نبی فرمود کو مانند گبرست

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت / همین نادان احمق ما و من گفت

بما افعال را نسبت مجازیست / نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریده ‌‌ ‌‌ ترا از بهر کاری برگزیده

بقدرت بی سبب دانای برحق ‌‌ ‌‌ بعلم خویش حکمی کرده مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن ‌‌ ‌‌ برای هر یکی کاری معین

یکی هفصد هزاران سال طاعت ‌‌ ‌‌ بجا آورده و دادش طوق لعنت

یکی از معصیت نور و صفا دید ‌‌ ‌‌ چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجبتر آنکه این از ترک مأمور ‌‌ ‌‌ شد از انعام حق مرحوم و مغفور

مران دیگر ز منهی گشته ملعون ‌‌ ‌‌ زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریائی لاابالیست ‌‌ ‌‌ منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل ‌‌ ‌‌ که این شد با محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت ‌‌ ‌‌ چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون ‌‌ ‌‌ نباشد اعتراض از بنده موزون

خداوندی همه در کبریائیست ‌‌ ‌‌ نه علت لایق فعل خدائیست

سزاوار

سزاوار خدائی لطف و قهر است ‌‌ ‌‌ ولیکن بندگی در عین فقر است

کرامت آدمی را اضطرار است ‌‌ ‌‌ نه زان کو را نصیبی ز اختیار است

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود ‌‌ ‌‌ پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

زهی مسکین که شد مختار مجبور ‌‌ ‌‌ ندارد اختیار و گشته مأمور

نه ظلم است این که عین علم و عدل است ‌‌ ‌‌ نه جور است این که محض لطف و فضل است

بشرعت زان سبب تکلیف کردند ‌‌ ‌‌ که از ذات خودت تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو ‌‌ ‌‌ بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش ‌‌ ‌‌ غنی گردی ز خود ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده ‌‌ ‌‌ بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد ‌‌ ‌‌ ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل — صدف حرف و جواهر دانش دل
بهر موجی هزاران در شهوار — برون ریزد ز نقل و نص و اخبار
هزاران موج خیزد هر دم از وی — نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی
وجود علم از آن دریای ژرفست — غلاف دُر او از صوت و حرفست
معانی چون کند اینجا تنزل — ضرورت باشد او را از تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان — صدف بالا رود از قعر عمان
ز شیب قعر بحر آید بر افراز — بروی بحر بنشیند دهن باز
بخاری مرتفع گردد ز دریا — فرو بارد بامر حق تعالی
چکد اندر دهانش قطره چند — شود بسته دهان او بصد بند
رود با قعر دریا با دل پر — شود هر قطرهٔ باران یکی دُر
بقعر اندر رود غواص دریا — وزو آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو

تن تو ساحل و هستی چو دریاست — بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیمست — که او را صد جواهر در گلیمست
دل آمد علم را مانند یک ظرف — صدف بر علم دل صوتست با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع — رسد زو حرفها با گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار — بیفکن پوست مغز نغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف — همی گردد همه پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود در این کرد — بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سبز افتاده در دست — چه یابد مغز هر کو پوست بشکست
ولی بی پوست ناپخته است هر مغز — ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
ز من جان برادر پند بنیوش — بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت — اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد — بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری کمازآب وگل آمد / نه چون علت کان کاردل آمد
میان جسم وجان بنگر چه فرقست / که این چون غرب گیر آن شرق چون
ازانجا بازدان احوال واعمال / بنسبت با علوم حال با قال
نه علت انچه دارد میل وینی / که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق وشریعت / نیاید در دلی کو سگ سرشت است
حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بنگر که البته چنین است
درون خانهٔ جان است صورت / فرشته نایداندر وی ضرورت
برو بزدای روی تختهٔ دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل
ازو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت
کتاب حق بخوان از نفس آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق

فی القواعد

اصول

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی عفت و حکمت شجاعت
حکیم راست گفتار است وکردار / کسی کو متصف گردد بدین چار
بحکمت باشدش جان ودل آگه / نه گربز باشد ونه نیز ابله
بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمول از وی شده دور
شجاع وصافی از ذل وتکبر / مبرا ذاتش از جبن وتهور
عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از ان خلق نکو شد
همه اخلاق نیکو در میانه است / که از افراط وتفریطش کرانه است
میانه چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی وتیزی موی وشمشیر / نه روی گشتن وبودن بر وی نیز
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همین هفت آمد این اضداد واعداد
بزیر هر عدد سری نهفته است / وزان درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا

جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدالست / عدالت جسم را اقصی الکمالست
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو نور اضافی
چو یابد تسویت اجزای ارکان / درو گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمست / شعاعش نور تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سردست / سپید و سبز و آل سرخ و زردست

بود حکمش

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان چون پدید آمد فصاحت / علوم و نطق و اخلاق و صباحت — صحیح
ملاحت از جهان بی مثالی / درآمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را رقم زد — بهم
گهی بر رخش حسن او شهسوارست / گهی با تیغ نطق آبدارست
چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در لفظ است گویندش فصاحت
ولی و شاه و درویش و توانگر / همه در تحت حکم او مسخر — پیمبر
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسنست تنها گویی آن چیست — کیست
جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید — [illegible]

مؤثر حق شناس اندر همه جای ‌ ‌ ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت دین بین حق دان ‌ ‌ حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزوست آنکه او از کل فزون است ‌ ‌ طریق جستن آن جزو چون است

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزون است ‌ ‌ که موجود است کل وین باژگون است

بود موجود را کثرت برونی ‌ ‌ که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر ‌ ‌ که او در وحدت جزو است سایر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار ‌ ‌ شود از جزو خود کمتر بمقدار

ندارد کل وجودی در حقیقت ‌ ‌ که او چون عارضی شد بر حقیقت

نه آخر واجب آمد جزو هستی ‌ ‌ که هستی کرد او را زیر دستی

وجود کل کثیر واحد آید ‌ ‌ کثیر از روی کثرت می‌نماید

عرض

عرض شد هستی کان اجتماعی است ‌ ‌ عرض سوی عدم بالذات ساعی است

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد ‌ ‌ کل اندر دم ز امکانی نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العین ‌ ‌ عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی ‌ ‌ بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر لحظه جوان این کهنه پیر است ‌ ‌ بهر دم اندرو حشری نشیر است

درو چیزی دو ساعت می‌نپاید ‌ ‌ در آن لحظه که می‌میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست ‌ ‌ که این یوم عمل وان یوم دین است

از آن تا این بسی فرقست زنهار ‌ ‌ بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال ‌ ‌ نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی ‌ ‌ ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه آن در جهان از زیر و بالاست ‌ ‌ مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین   تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را ممات است   یکی هر لحظه وان بر حسب ذات است

دو دیگر زان ممات اختیاری است   سیوم مردن مر او را اضطراری است

چو مرگ و زندگی باشد مقابل   سه نوع آید حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری   که آنرا از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل   در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا   ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمانست   حواست انجم و خورشید جانست

چو کوه است استخوانهایی که سختست   نباتت موی و اطرافت درختست

تنت در وقت مردن از ندامت   بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد   حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا   تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

شود

شود از جان کنش ای مرد مسکین   ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق   همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد   زمینت قاع صفصف لا ترا شد

بدین منوال باشد کار عالم   که تو در خویش می بینی در آن دم

بقا حق راست و باقی جمله فانیست   بیانش جمله در سبع المثانیست

بکل من علیها فان بیان کرد   لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم   چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدیدست   و اگر چه مدت عمرش مدیدست

همیشه فیض فضل حق تعالی   بود از شان خود اندر تجلی

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل   وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیا   تمامی کل بود در دار عقبی

که هر چیزی که بینی بالضرورت   دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولیا عین فراقست / مراد دیگر زعند الله باقیست
مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر / در اول می نماید عین آخر
بعالم وجود آمد ولیکن / بجایی کو بود سایر چو ساکن

تمثیل

هر آنچه آن هست بالقوه درین دار / بفعل آید درین عالم بیکبار
ز تو هر فعل کاول گشت صادر / بران گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضر / شود در نفس تو چیزی مدخر
بعادت حالها با خوی گردد / بمدت میوها خوشبوی گردد
ازان آموخت انسان پیشها را / وزان ترکیب کرد اندیشها را
همه افعال و اقوال مدخر / هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن / شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت / که بنماید ازو چون آب صورت

همه پیدا شود

همه پیدا شود آنجا ضمایر / فرو خوان آیت تبلی السرائر
دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوت عنصر درینجا / موالید سه گانه گشت پیدا
همه اخلاق ما در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی / نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ تن در دار حیوان / بیک رنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل / شود صافی ز ظلمت صورت گل
کند از نور حق بر تو تجلی / ببینی بی جهت حق تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو / ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چبود بیندیش / طهوری چیست صافی گشتن از خویش
زهی لذت زهی شربت زهی ذوق / زهی حیرت زهی دولت زهی شوق
خوشا آن دم که ما بی خویش باشیم / غنی مطلق و درویش باشیم

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی که جمال و که جلال است / رخ و زلف آن معانی را مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست / رخ و زلف بتان زان دو بهرست
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوست موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مر او را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
چو اهل دل کند تفسیر معنی / بمانندی کند تعبیر معنی
که محسوسات ازان عالم چو سایست / که این چون طفل و آن مانند دایست
بنزد من خود الفاظ ماول / بران معنی فتاد از لفظ اول
که محسوسات خاص از عرف عامست / چه داند عام کان معنی کدامست
نظر چون در جهان عقل کردند / ازانجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

ولی تشبیه

ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی او می باش ساکن
برین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگه دار
که رخصت اهل حق را در سه حالست / فنا و سکر و پس دیگر دلالست
هر آنکس کو شناسد این سه حالت / بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر ز نادانی و تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس یابد اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع و الفاظ معانی / ترا سربسته گر داری بدانی

توانی / ندانی

نظر در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت
بوجهی خاص ازان تشبیه میکن / ز دیگر وجهها تنزیه میکن
چو شد این قاعده یکسر مقرر / نمایم زان مثالی چند دیگر

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک ‌ ‌ فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد ‌ ‌ که بیگانه در آن خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می ‌ ‌ ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستی باشد خماری ‌ ‌ درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد ‌ ‌ که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست ‌ ‌ که از هستست باقی دائما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست ‌ ‌ جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محالست ‌ ‌ وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و نه این شود آن ‌ ‌ همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست ‌ ‌ چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

برو یکنقطه

برو یکنقطه آتش بگردان ‌ ‌ که بینی دایره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار ‌ ‌ نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن ‌ ‌ بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری در آن کین چون خیالست ‌ ‌ که با وحدت دوئی عین محالست

عدم مانند هستی بود یکتا ‌ ‌ همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان ‌ ‌ شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد ‌ ‌ بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال اشارت بچشم و لب

چه خواهد مرد معنی زان عبارت ‌ ‌ که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال ‌ ‌ کسی کاندر مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست ‌ ‌ چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

اشارت بچشم

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا — رعایت کن لوازم را بجا

ز چشمش خاست بیماری و مستی — ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور — ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار — لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم درنیاید — لبش هر ساعتی لطفی فزاید (نماید)

دمی از مردمی دلها نوازد — دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دمد در آب و در خاک — بدم دادن زند آتش در افلاک

ازو هر غمزه دام و دانه شد — وز او هر گوشه میخانه شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت — ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم — ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل میرباید — بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم

چو از چشم و لبش خواهی کناری — مراین گوید که نه وآن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد — ببوسه هر زمان جان می‌نوازد

ازو یک غمزه و جان دادن از ما — ازو یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم — ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند — جهانی می‌پرستی پیشه کردند

نیاید در دو چشمش جمله هستی — در او چون آید آخر خواب و مستی

وجود ما همه مستیست یا خواب — چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت — که و لتصنع علی عینی چرا گفت

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است — چه شاید گفت ازو کو جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخنی دوش — سر زلفش مرا گفتا که خاموش

فراوپش

کسی با راستی زو گشت غالب | وزو در جنبش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل | همه جانها ازو بوده مقلقل
معلق صد هزاران دل ز هر سو | نشد یکدل برون از حلقهٔ او
گر او زلفین مشکین برفشاند | بعالم در یکی کافر نماند
وگر بگذاردش پیوسته ساکن | نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می‌شد چنبر او | بشوخی باز کرد از تن سر او
وگر ببریده شد زلفش چه غم بود | که گر شب کم شد اندر روز افزود
چو او بر کاروان عقل ره زد | بدست خویشتن بر روی گره زد
نیابد زلف او یک لحظه آرام | گهی بام آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد | بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمر | که دارد بوی آن زلف معطر
دل ما دارد از زلفش نشانی | که خود ساکن نمیگردد زمانی

ازو هر لحظه

ازو هر لحظه کار از سر گرفتم | ز جان خویشتن دل برگرفتم
از آن گردد دل از زلفش مشوش | که از رویش دلی دارد بر آتش

اشارت برخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست | مراد از خط جناب کبریائیست
رخش خطی کشید اندر نکوئی | که از ما نیست بیرون خوب روئی
خط آمد سبزه‌زار عالم جان | از آن کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن | ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی | بخور از خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش بینی تو بیشک | بدانی کثرت از وحدت یکایک
ز زلفش (رویش) باز دانی کار عالم | ز خطش باز خوانی سر مبهم
کسی کو خطش از روی نکو دید | دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست | که هر حرفی ازو بحر معانیست

هر چه خوبی

نهفته زیر هر موئی ازو باز / هزاران بحر علم از عالم راز

ببین بر آب قلب عرش رحمان / ز خط عارض زیبای جانان

اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است

ازو شد خط دوره هر دو عالم / وزو شد خط نفس قلب آدم

از آن حالست دل پر خون تابست / که عکس نقطهٔ خال سیاهست

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست / کز آن منزل ره بیرون شدن نیست

بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا

دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده گشت این راز مشکل

اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می باشد آخر مختلف حال

گهی چون

گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی روشن چو آن روی چو ماهست / گهی تاریک چون خال سیاهست

گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر توده خاک

پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست

شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع و جام از نور اسراست (شاهد) / ولی شاهد همان آیات کبراست

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی

شرابی خور ز وجه جام باقی / سقیهم ربهم اوراست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره در دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است

شرابی را طلب بی ساغر و جام / شرابی باده خوار و ساقی آشام

بخور می وارهان خود را ز سردی / که بدمستی بهست از نیک مردی

کسی کو افتاد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور

چو آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون تا ابد شد

اگر آیینهٔ دل را زدودست / چو خود را بیند اندر وی چه سودست

[illegible]

ز رویش پرتوی چون در می افتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد

جهان جان در او شکل حباب است / حبابش اولیائی را قباب است

شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش

همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست

خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / بجرعه ریخته دردی در این خاک

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاده بر خاک / بر آمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت

جهانی خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق — یکی از صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار — می و میخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله و مانده دهن باز — زهی دریادل و رند سرافراز

در آشامیده هستی را بیکبار — فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات — گرفته دامن پیر خرابات

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهایی است — خودی کفر است اگر چه پارسایی است

نشانی داده‌اند از خرابات — که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بی مثالی است — مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جان است — خرابات آستان لامکان است

خرابی و خراب اندر خراب است — که در صحرای او عالم سراب است

خراباتیست بی حد و نهایت — نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال

اگر صد سال در وی می‌شتابی — نه کس را و نه خود را باز یابی

گروهی اندر وی بی پا و بی سر — همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته — بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام — فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرا و شطح و طامات — خیال خلوت و زهد و کرامات

ببوی دُردیی از دست داده — ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک — گرو کرده به دردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان — بجای اشک خون از دیده باران

گهی از سرخوشی در عالم راز — شده چون شاطران گردن افراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار — گهی از سرخ رویی بر سر دار

هر نغمه که از مطرب شنیده — بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه از حرف و صوت است — که در هر پرده‌ای سری نهفته است

ز سر بیرون کشیده دلق ده تو / مجرد گشته از هر رنگ و هر بو

فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار / ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست / چه جای زهد و تقوی این چه شیدست

اگر روی تو باشد در که و مه / بت و زنار و ترسائی از و به

سؤال

بت و زنار و ترسائی درین کوی / همه کفرست ور نه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت / بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قائم بهستی / شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا

چو اشیا هست هستی را مظاهر / از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل / که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست / ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیرست / اگر شری است در وی آن ز غیرست

مسلمان گر بدانستی که بت چیست / بدانستی که دین در بت پرستیست

اگر مشرک ز بت آگاه گشتی / کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر / بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان / بشرع اندر نخوانندت مسلمان

ز اسلام مجازی گشت بیزار / اگر کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حقست / وان من شیء گفت اینجا چه دقت

چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان | بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن | تفاوت نیست اندر خلق رحمان

اشارت بزنّار

نظر کردم بدیدم اصل این کار | نشان خدمت آمد عقد زنّار
نباشد اهل دانش را معوّل | ز هر چیزی مگر بر وضع اوّل
میان در بند چون مردان بمردی | در آ در زمرهٔ او فوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت | ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند | اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال | بسان قرّة العین است احوال
نباشد بی پدر انسان شکی نیست | مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

اماره

کرامات تو اندر حق پرستیست | جز آن کبر و ریا و عجب و هستیست
رها کن ترّهات و شطح و طامات | خیالی نور و اسباب کرامات
درین هر چیز کان نه از باب فقر است | همه اسباب استدراج و مکر است
ز ابلیس لعین بی شهادت | شود صادر هزاران خرق عادت
گه از دیوارت آید گاه از بام | گهی در دل نشیند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان | در آرد در تو فسق و کفر و عصیان
شد ابلیست امام و در پی تو | بدو لیکن بتنها کی رسی تو
کرامات تو گر در خودنماییست | تو فرعونی و این دعوی خداییست
کسی کو راست با حق آشنایی | نیاید هرگز از وی خودنمایی
همه روی تو در خلق است زنهار | مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشستی مسخ گردی | چه جای مسخ یکسر فسخ گردی
مبادا هیچ با عامت سر و کار | که از فطرت شوی ناگه نگونسار

ثلث کردی بهرزه نازنین عمر | نگویی در چه کارست اینچنین عمر
بجمعیت لبت کردی تو تشویش | خری را پیشوا کردی ز بی خویش
فتاده سروری اکنون بجهال | ازان گشتند مردم جمله بدحال
مگر دجال اعور تا چگونه | فرستادست در عالم نمونه
نمونه باز بین ای مرد حساس | خر او را که نامش هست خناس
خر از این همه در ننگ آخر | شده از جهل پیدا ننگ آخر
چو خواجه فقه آموز زمان کرد | بچندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور و کر نشستند | علوم دین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آزرم | نپندارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم باز گونست | اگر تو عاقلی بنگر که چونست
کسی کز باب لعن و طرد و مقتست | درو بنگر که او چون شیخ وقتست
خضر می کشت آن فرزند طالح | که او را بد پدر بس مرد صالح

کنون

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر | خری را کز خری هست از تو خوشتر
چو او لا یعرف الرحمن اکبر | چگونه پاک گرداند ترا سر
وگر دارد نشان باب خود نور | چگویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیکبخت است | چو میوه زبدهٔ سرو درخت است
ولیکن شیخ دین کی گردد انکو | نداند نیک از بد بد ز نیکو
مریدی علم دین آموختن بود | چراغ دین ز علم افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز | ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مرا در دل همی آید گزین کار | ببندم در میان خویش زنار
نه زان معنی که من شهرت ندارم | که دارم لیک از وی همت عارم
شریکم چون حسینی آمد درین کار | خمول اندر شهرتم اولی بسیار
دگر باره رسید الهامی از حق | که بر حکمت ملیک از الهی حق
اگر کناس شود در ممالک | همه خلق او فتند اندر مهالک

بود جنسیت آخر علت ضم
جنین آمد جهان والله اعلم

ولیک از صحبت ناجنس بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز

نگردد جمع عادت با عبادت
عبادت می‌کنی بگذر ز عادت

اشارت بترسایی

ز ترسایی غرض تجرید دیدم
خلاص از ورطهٔ تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست
که سیمرغ بقا را آشیانست

ز روح الله پیدا گشت این کار
که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانیست
که از قدوس اندر وی نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
درآیی در جناب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد
چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره
بنزد مادر اندر گاهواره

چو شد

چو شد او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلیست
تو فرزند و پدر آبای علویست

از آن گفتست عیسی گاه اسرا
که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو
بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز
جهان جیفه پیش کرکس انداز

به دونان ده مر این دنیای غدار
که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چبود مناسب را طلب کن
بحق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد
فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت
ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه
نسبها جمله می‌گشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد
یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نگویم من که مادر یا پدر کیست
که با ایشان بعزت بایدت زیست

نهاده ناقصی را نام خواجه
حسودی را لقب کرده برادر

غلامی خویش را فرزند خواند — ز خود بیگانه خویشاوند خواند
چرا باری بگو تا خال و عم کیست — از ایشان حاصلی جز درد و غم نیست
رفیقانی که با تو در طریقند — پی هزل ای برادر هم رفیقند
بگوی جد اگر یکدم نشینی — از ایشان من چگویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است — بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان — ولیکن حق کس ضایع مگردان
ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل — شوی از هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار بگذار — ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایهٔ غم — بجا بگذار چون عیسی مریم
حقیقی شو ز هر قید و مذاهب — در او در دیر دینا مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیرت — اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیز

شود معبد تو

چو برخیزد ز پیش کسوت غیر — ترا مسجد نماید صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی — خلاف نفس کافر کن که رستی
بت و زنار و ترسایی و ناقوس — اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص — مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر — بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس تو چون هست کافر — مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان — مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید — نه کفرست آن کزو ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار — بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کوی فردی — اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار — بترسا زاده ده دل را بیکبار

اشارت به بت و ترسا بچه

بت و ترسا بچه نوری است ظاهر ... که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وثاقی ... گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش ... زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله ... کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه ... کند افسون صوفی را فسانه
وگر در مسجد آید در سحرگاه ... بنگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور ... فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ... ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر کافر او کرد ... همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته ... مساجد از رخش پرنور گشته
همه کار من از وی شد میسر ... بدو دیدم خلاصی از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت ... ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت

درآمد از درم

درآمد از درم آن بت سحرگاه ... مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن ... بدو دیدم که تا خود چیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی ... برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس ... به سر شد نام عمرت اندر ناموس
ببین تا علم و زهد و کبر و پندار ... ترا ای نارسیده از که وا داشت
نظر کردن به رویم نیم ساعت ... همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای ... مرا با من نمود آن دم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت ... ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید ... بریدم من از جان خود امید
یکی پیمانه پر کرد و به من داد ... که از آب وی آتش در من افتاد
کنون گفت از می بی رنگ و بی بو ... نقوش تخته هستی فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک ... در افتادم ز مستی بر سر خاک

کنون نه نیستم در خود نه هستم
نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سر خواب
گهی چون زلف او باشم مشوش

گهی از خوی خود در گلخنم من
گهی از روی او در گلشنم من

در ختم کتاب گوید

از آن گلشن گرفتم شمه‌ای باز
نهادم نام او را گلشن راز

در او از راز دلها گل شکفته است
که تا اکنون کسی دیگر نگفته است

عیون نرگس او جمله بیناست
زبان سوسن او جمله گویاست

تأمل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک

ببین منقول و معقول و حقایق
مصفا کرده در علم دقایق

بچشم منکری منگر در او خوار
که گلها گردد اندر چشم تو خار

نشان ناشناسی ناسپاسیست
شناسایی حق در حق‌شناسیست

غرض زین جمله آن کز من کند یاد
عزیزی گویدم رحمت بر او باد

بنام خویش

بنام خویش کردم ختم و پایان
الهی عاقبت محمود گردان

تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب

هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بنده گنه‌کارم

۱۲

[illegible]

الرحیم و به نستعین

[illegible]

بی حد حضرت قدوسی را که [illegible]

[illegible] لا اله الا الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

خالد است
الرحمن معنوی او که
درحسن می افزاید ابدال زبیم
جلف در مصحف زد آن نوبت اول آدم
ابدال بود که بهوش بهشت و عقل بحیرت مبدل گشته
بود این بار خود را بکلی تیره و بکلی از میان بیرون رفت و اگر
درین حال بماندی مغلوب فنا بودی خواست درین حال علو عنایت ازلی
دستش گرفت و بدستیاری آن عنایت از علیات بمعنی بقا باز گشت و بعد از مستی هشیار
شد و بمقام اعتدال و صحو باز گشت که کرامت در صحو است بران ایه کریمه که آنجا
مراد با آدم نه تنها آدم صفی است بل معنی آدمیت است یعنی ان ایت که آن فایده
همه معانی و ترقی و تنزل و کمال و نقصان دارد ز رفعناه و ایاکم علاوة الزام و
الکره و رفعنا و ایاکم طلب التحقیق انه خبر صاحب و دقیق خصوصیت این
رباعی بجاران است که قابل در حالت انشا مظهر تجلی
اسم نافع بوده ... والله اعلم بحقائق الاشیاء

مولانا جلال الدین رومی قدس سره میفرماید
اندر صبحی چو غسل کرد جان عاشق گفت
غسل عشق غسل کند بیش غبار یار عزیز
اشارت اشارت بغسلیات کما قال علیه السلام بنی الدین علی النظافة
فارق بینهما و غسل از غسلیات مشتق است و هو الطهارة و النظافة و
غسل کردن تن از برای دفع کردن انچه مخالف نفس وی است و غسل عبارة
از غذای وی است و غسل که در عبارت مولانا قدس سره واقع است هر یک اشارة بطهارة
که در اطوار خمسه نفس را حاصل است میشود و غذای نفس ز جسمانیات و غیرها است که نفس بروی
متقوی گردد و بعد از فنا و غسل اول اشارة است بالاف ظلمت کفر و در قالب وی و ان غسل ایمانست
که از ظلمت کفر بنور ایمان مشرف شد و غسل دوم اشارة است باسلام و ان غسل است که
ظلمت معاصی را باذعان و انقیاد اتلاف کرد و غسل سیوم غسل احسانست و آن غسل
است که با تلاف ریا و سمعه که از آیت من اتخذ الهه هواه بمقام مشاهده مخفی
فتح ابواب ... کانک تراه بر سد جد سعه و ریا نصیب علف نفس است
تا آن علف را بغسل احسان تلف کند و ثبت
و تلافت احسان بنافی غسل چهارم
غسل عرفانست و آن
است که

جواب سؤال

فقال با ابوحنیفه علیه اللعنة

ملزوم شدن حنیفه از فقال علیه الرحمة

سفته است از یکی علمای اثناعشریه که گفت روزی با فقال

بن حسن فقال همراه بودم بمدرسه رسیدیم ابوحنیفه علیه اللعنة

نشسته بود و درس میگفت فقال گفت بیا تا [illegible] تا زمانی که ابو

حنیفه را خجل کنیم [illegible] ابوحنیفه از علما زمانه است وخلیفه زمان و مرد بی و مقوی

اوست [illegible] بعد از آن نزد ابوحنیفه رفت و نشست و گفت ای ابوحنیفه مرا برادریست

ابحث و دلیل [illegible] است و رافضی است و هر چه میگویم که بعد از رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم

که بال [illegible] است او میگوید که علی علیه السلام است بعد از رسول صلی الله علیه

فاضلترین خلایق ابوبکر است بعد [illegible] ابوحنیفه گفت با برادرت بگوی

و آله و سلم فاضلترین خلایق است [illegible] علی را بر ابوبکر و عمر و حال آنکه در غزوات ابوبکر

که چگونه تفضیل میکنی علی را بر ابوبکر و عمر و حال آنکه در غزوات ابوبکر

و عمر در عریش نزد رسول الله می‌نشستند و علی در

بود از رسول و جهاد میکرد

فقال گفت من

این حجت را

یا برادرم

گفتم اوان آیه ... فضل الله المجاهدین علی

القاعدین اجرا عظیما ... ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم

بان لهم الجنة یقاتلون فی سبیل الله فیقتلون و یقتلون ...

... خدای تعالی ... آن ... است ...

خدای تعالی وعده ... ایشان را ... بهشت ... [illegible]

... خدای تعالی ... ایشان ... [illegible]

و ما لها ... خدای تعالی ... ابوبکر و عمر ... حضرت ... [illegible]

و ... درراه خدا ... بموجب قول خدای ... در جنب آن حضرت ... [illegible]

علیه السلام ... تفضیل ... و آله و سلم ... گفت ... [illegible]

برادرت ... رسول الله صلی الله علیه و آله ... [illegible]

در اوضر حضرت ... علیه السلام ... یا برادرم گفتم ... [illegible]

الذین آمنوا ... [illegible]

... [illegible]

در نهایتی

... الا بعد از ...

اکر اوازن ... صلی الله علیه و آله و سلم ...

اوان داده ... صلی الله ... رسول ... [illegible]

عمق است ... صلی الله علیه و آله و سلم ... [illegible]

کر کلک ... [illegible]

و ورثه ... رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم ... [illegible]

مکر رسول الله ... [illegible]

حفصه ... [illegible]

یا ... گفت ... [illegible]

و فضائل ... صلی الله علیه و آله و سلم ... [illegible]

... [illegible]

حفصه ... [illegible]

ایشان ... [illegible]

و دختر
رسول الله مهری با
نماند مبتر ابو حنیفه گفت
با برادرت بگوی که عایشه و حفصه حصه
زنان رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بودند و نوح
قبر پدران خود را بعلت میراث تصرف نمودند و پیران خود
را آنجا دفن نمودند فقال گفت مر برادرم این سخن بگیم در جوار کنند
مذهب شما آنست که رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم را میراث نبود و میراث رسول
را بو حضرت نداده و فدک را از فاطمه علیها السلام انتزاع نمودند بعلت آنکه گفتند رسول الله فرموده
که ما گروه پیغمبرانیم میراث ما را نباشد و آنچه از ما بماند صدقه باشد پس چگونه دختر رسول الله زیرا
میراث نبود بطریق اولی دختر ابوبکر و عمر از وی میراث نبرد و بر تقدیری که رسول را
صلی الله علیه و آله و سلم میراث باشد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم وفات
کرد از نه زن و دختر خود فاطمه علیها السلام و نه زن از نه میراث رسول ثمنی
حق نه زن از نه یک ثمن میراث رسول را بر تقدیر عایشه را
تسع ثمنی و حفصه را از آن تسع ثمنی از میراث
رسول صلی الله علیه و آله و سلم
رسد و آن تمامه

با وجود

با وجود
ضیق آن از رحمت
کند آن مقدار مکان که دو بدن
تسع بهشتند عایشه و حفصه بر سد پس چگونه
ایشان از اطلاق گر مکان در قبر تصرف کنند ابو حنیفه
چون این سخن بشنید گفت که اخرجوا عنی فانه رافضی و ما له رابع
یعنی او را از اینجا بیرون کنید که او رافضی است و هیچ برادری ندارد تم

در وان [illegible]

نعزلنا انفع در سوره اعراف اهبطنا [illegible] وانزلنا [illegible]

ما انها جيم در سوره يوسف [illegible] ويتفكروا ديدي [illegible]

الكهف عوجا قيما در سوره قصص لضيعوا [illegible] ونا [illegible]

سوره يس بالزمم [illegible] من مرقدنا [illegible] بل [illegible]

در سوره [illegible] وكلا بل ران

وصل سوره ده [illegible] دواقترب ولحاقة والرحمن والقارعة

وقف سوره [illegible] سوره محمد دو ولا فتم وسوره عبس دو وبلغ لم يكن والحكم

سوره المطففين [illegible] وسوره [illegible] در باقي [illegible] است

ما قبل الا وقف [illegible] الا در دو موضع كه در سوره توبه است اول الا تنفروه ما قبل اول الا تنصروه [illegible]

حروف استعلا خص ضغط قظ

حروف قلقله قطب جد

مثال قاف حق وفلق ومثال طا بالغ مثال با [illegible] مثال جيم حج [illegible] مثال دال احد

[illegible] مثال [illegible]

دروان [illegible]

اول سوره [illegible] ووقف [illegible] در وان [illegible]

ما بره [illegible] سوره اعراف [illegible] ودوقيه سوره

سوره اعراف [illegible] والنصارى اولياء

[illegible] سوره الملك صافات ويقيمون

[illegible]

ايش [illegible] يا [illegible]

تجوید کلام الله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله حمد الشاکرین والصلوة والسلام علی محمد
سید الاولین والاخرین وعلی آله الطاهرین بدان
وفقک الله لمرضاته که تجوید قران عبارت از
آنکه هر حرفی از مخرج خود با صفاتی که دارد ادا کنند
بی زیادت و نقصان چه اگر حروف رعایت نکنند
حروفی که مخرج ایشان نزدیک است بجای یکدیگر واقع شوند
همچو ح و ع و ص و س و ذ و ت و مانند آن
و همچنین تشدید و تخفیف و ادغام و اظهار و
تغلیظ و ترقیق و فتح و اماله و مد و قصر و همز و ترک
همز و مثل آن هر یکی از جای خود رعایت باید کرد و رعایت

غیر در محل آن باید کرد بی افراط و تفریط چه اگر مبالغه
زیاده از حد آن نمایند لحن شود چنانکه ابو عمرو دانی
روایت میکند که هشام بن بکیر گفت که من پیش عاصم
بودم و کسی بر او قران میخواند و ظن من آن بود که او
بتجوید میخواند چون فارغ شد عاصم گفت که یک حرف را
چنانچه حق است بجای نیاوردی از برای آنکه مبالغه در
حروف میکردی پس تجوید را از استاد فرا باید گرفت
تا در خطا نیفتند و از حروفی که در عجم بخلاف طبیعت
عرب از امی گویند همچو ترقیق را و فتحه که میل بواو یا بیفزا
میکنند و از فتحه فتحه می گویند و همچو جیم و کاف و غیر
آن و در حدیث آمده است که رسول خدای صلی الله
علیه وسلم فرموده که بخوانید قرآن را بزبان عرب و ادا

ایشان فصل هرگاه که دو حرف از یک جنس ملاقی
شوند محافظ بران باید کرد و از یکدیگر جدا باید گردانید
بتخصیص حروف حلقی چنانچه لا أبرح حتی ومن
یبتغ غیر و وقع علیهم و وجوههم و وجهها و مثل
آن و مثل ما لم تستطع علیه در سورة الکهف ادغام
باید و همچنین در مالیه هلک و یوجهه ادغام باید کرد
و در مانند فاصفح عنهم و فاصبح هشیما و یصلح عمل
والمسیح عیسی و همچنین در مثل سبحه اظهار باید کرد
و همچنین هرگاه که جیم بسین رسد چنانچه رجسا الی
رجسهم و رجس و عقبت باید که سین را روشن
بگوید تا به زای مبدل نشود و همچنین هرگاه که حرف
با متحرک واقع شود چنانچه معایش و قاما قرین

و من ثلثی

و من ثلثی اللیل و یا صاحبی السجن و من خزی یومئذ
با احتیاط بود و واو همین سبیل و مانند تشاور و
من تفاوت لترو تهنا و باید که حرف طا را با احتیاط
گوید تا بتا یا بدال مبدل نشود و در مانند و احطت
و فرطتم و بسطت ادغام باید کرد اما باید که وصف
را برگرداند تا از طا و تا بگوید یعنی زبان را آنچنان منطبق
گرداند اول پس تا بگوید و همچنین در لفظ ضاد با احتیاط
باشد تا با سین نگردد زبان را آنچنان منطبق گرداند
مانند اضطررتم و لیضجرون و تحصنون و عصیتم
و بر همین قیاس هرگاه که بمثل خود یا مقارب
خود رسید محافظ بر آن واجب باشد و هرگاه
که چند حرکت بیکدیگر رسند حرکات را تمام بگوید

تا بعضی ازان حرکات ساکن نگردد مانند انظر مگو ها والله
اعلم **فصل در استعاذه** چون شروع در تلاوة میکند
خواه از اول سوره خواند خواه از اثناء آن اول بگوید
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم که اعوذ را همان ادا
که قرآن میخواند بگوید اگر قرآن بجهر خواند اعوذ نیز بجهر
بگوید و اگر قرآن آهسته خواند آهسته گوید الا در نماز که
بهمه حال آهسته باید گفت خواه که فاتحه طلبه میخوانند و
خواه که سوره میخوانند و از بعضی از قرا آمده است اعوذ
بالله من الشیطان الرجیم ان الله هو السمیع العلیم
و استعیذ و نستعیذ و استعذت بجای اعوذ
اما عبارت اول اولیست **فصل در بسمله** هرگاه
که ابتدا کنند باول سورتی بسم الله الرحمن الرحیم باید
گفت

گفت در جمیع سور الا اول سوره براة که آنجا بسم الله نگوید
و هرگاه که آخر سورتی را باول سورتی پیوندد به طریق
جایزست اول آنکه وقف کند بر آخر سوره و بسم الله
را وصل کند باول سوره دیگر و این طریق نیکوترست
و طریق دوم آنست که وقف کند بر آخر سوره و بر
آخر بسم الله نیز وقف کند و طریق سیوم آنست که
وصل کند آخر سوره را به بسم الله و بسم الله را وصل کند
به اول سوره دیگر و بدانکه اگر وصل کنند آخر سوره به بسم الله
مکروهست وقف به بسم الله از زمان و هرگاه که ابتدا
کند باثناء سوره مخیرست اگر خواهد بسم الله بگوید
و اگر خواهد نگوید و اکتفا کند باعوذ بالله اما در اثناء سوره
براة بسم الله نگوید و در غیر براة اولیتر آنست که

گوید و از شیخ شاطبی رحمة الله روایتست که در دو آیت
شاکرد از امام حمزه مد حیم اشبعا اول در سوره نسا الله
لا اله الّا هو لیجمعنکم الی یوم القیمة لا ریب فیه و دوم
الیه یُرَدُّ علم الساعة اوّل جزو از سوره حم تنزیل فصل
در مد هرگاه که الفی بهمزه رسد یا واوی که پیش از وی ضم
باشد یا یای که پیش از و کسره باشد بهمزه رسد الف را
و واو را و یا را باید کشید خواه که همزه هم دران کلمه باشد
که الف و واو و یاست همچنانکه جاء و سیء و سوء و
خواه که همزه دران کلمه دیگر باشد همچو بما انزل قالوا امنا
فی اباینا و در قسم اول سه قرا متفق اند در مد و در قسم
دوم خلافست پس در رعایت اول باحتیاط
تر باشد و هرگاه که این حروف مذکور بعد از و حرفی ساکن
بیاید

بیاید خواه آن ساکن حرفی مدغم باشد همچو الضالین و خواه
که مظهر باشد همچو الآن در یونس حروف مذکور باید کشید
کمتر از آنچه از برای همزه می کشید و مقدار هر یکی از استاد
باید فرا گرفت و اگر این حروف مذکور بعد از و حرفی باشد
متحرک که در وقف ساکن شود همچو سریع الحساب یعملون
نستعین سه وجه جایزست قصر و مد و وسط چون
این قاعده معلوم شد بدانکه حروفی که در اول بعضی از
سور واقعست هشت حرف آنست که مد آن واجبست
و آن این حروفست لام و کاف و صاد و قاف و سین
و میم و نون از جهة آنکه بعد از حرف مد ساکنست و
در پنج حرف مد نباید کشید و آن اینست را ها یا طا
حا و در عین دو وجه است مد و وسط و بدانکه هرگاه

که واو و یا پیش از ایشان فتحه باشد و بعد از ایشان
حرفی باشد که در وقف ساکن گردد همچنانچه حذر الموت
ومن خوف واحدى الحسنيين وثاني اثنين
نزد قراء سه وجه باشد قصر و مد و وسط اما در ان
قسم قصر اولیتر باشد والله اعلم فصل در بیان
نون ساکن و حروفی چند که ادغام آن واجبست بدانکه
هرگاه که نون ساکن و تنوین به را یا لام رسند
ادغام باید کرد که بی غنه و غنه آوازیست که از دماغ
برمیخیزد مانند من ربّ ان لو كانوا بشرا رسولا
انداداً ليضلوا و اگر بعد از نون ساکن یا تنوین
یا باشد یا نون یا میم یا واو و انرا حروف ینمو
گویند ادغام باید کرد با غنه همچنانکه من يوم من نار

من مال

من مالٍ من والٍ و اگر بعد از نون ساکن و تنوین حرفی
از حروف حلق واقع شود نون را اظهار باید کرد و حروف
حلق شش است همزه و ها و عین و حا و غین و خا
همچنانچه ينأون عنه انعمت والخمر من غلٍّ ولئن
خنتم و اگر نون و یا یا نون و واو در یک کلمه جمع شوند
همچنین اظهار واجب باشد مانند دنيا و صنوان
و در غیر این حروف که گفته شد اخفا باید کرد و اخفا
نه اظهار است و نه ادغام بلکه میان اظهار و ادغام
و مراد آنست که نون از اندرون دماغ بگوید نه از
سر زبان و در اظهار نون از سر زبان باید گفت
امثله اخفا اَنتُم مِمَّن ثَقُلَت وَاِن جَنَحُوا وَ
مَن دَخَلَهُ ظِلٍّ ذِي ثَلَاثٍ فَاِن زَلَلتُم مَا نَنسَخ

يَشْقُوا وَلَمِنْ صَبَرَ مِنْ ضَعْفٍ اُنْظُرْ اِنْ طَبَنْ
اِنْ فَاؤُا مَنْ قَالَ مَنْ كَانَ و هرگاه که بعد از
نون ساکن با واقع شود و نون را قلب باید کرد
بمیم همچنانکه اَنْبِئْهُمْ اَنْ بُورِكَ چنانچه اَنْ بُورِكَ
اَمْ بُورِكَ شود و اَنْبِئْهُمْ اَمْبِئْهُمْ بشود اما قوله
تعالی يٰسٓ وَالْقُرْاٰنِ الْحَكِيمِ وَنٓ وَالْقَلَمِ میان قرا
خلافست بعضی بادغام و بعضی باظهار میخوانند
و بدانکه چون دو حرف از یک جنس بهم رسند و اول
آن ساکن باشد ادغام آن واجب باشد همچنانکه
فَاضْرِبْ بِسْمِ اللهِ طَلَعَتْ تَزَاوَرُ و همچنین ادغام
اِذْ ظَلَمُوا وَقَدْ دَخَلُوا وَقَدْ تَبَيَّنَ وَاُجِيبَتْ
دَعْوَتُكُمَا وَقَالَتْ طَائِفَةٌ و مثل این واجبست

ازمروا

ازمر قرا و همچنین ادغام قُلْ رَبِّ وَبَلْ رَبُّكُمْ وَبَلْ رَبُّكُمْ
واجبست اما در مثل قَالُوا وَاَقْبَلُوا و فِي يُوسُفَ ادغام
واو در واو و یا در یا جایز نیست چه ماقبل واو مضمومست
و ماقبل یا مکسور پس واو و یا حرف مد باشند و حرف
مد را ادغام نکنند و بدانکه هرگاه که میم ساکن بیا رسد
اظهار اولیترست و ادغام نیز رواست و چون
بحرفی دیگر رسد میم را اخفا باید کرد همچنانکه اَلْحَمْدُ اَنْعَمْتَ
عَلَيْهِمْ اَمْ لَمْ ابو العلا همدانی در کتاب تمهید این
مسئله گفته است **فصل** در تفخیم و ترقیق را بدانکه
حرف را را مکرر میگویند و معنی مکرر آنست که اگر باحتیاط
نگویند زبان در گفتن را بلرزه می افتد چنانچه دو را گفته
می شود و اگر مشدد باشد سه را بلکه زیاده گفته می گردد

و مکرو را لحن است و طریق اجتناب ازان است
که زبان را بجنگ بچسپانند تا راکوبه نشود بیک دیگر و باید که
را اگر مفتوح یا مضموم باشد آنرا غلیظ باید گفت و اگر
مکسور باشد رقیق باید گفت و باید که در تغلیظ اهمال
نکنند که اصل را در کلام عرب غلیظست و چون زبان
عجم بترقیق را معتادست شاید بود که در تغلیظ اهمال
کنند و باید انکه اگر کسی در راء مکسور تغلیظ کند به از
انکه در راء مفتوح و مضموم ترقیق کند چو بعضی جایز
جایز داشته اند در مکسور تغلیظ نیز اما اغلب بر
ترقیق اند و اگر را ساکن باشد حرف پیش ازو باید
دید اگر مفتوح یا مضموم باشد غلیظ باید گفت بچنانکه
يَرْجِعُونَ و يُرْجَعُونَ و اگر پیش از راء ساکن حرفی
مکسور

مکسور باشد را را ترقیق باید کرد بدو شرط اول انکه
پیش ازان راء ساکن همزهٔ وصل نباشد و دوم انکه
بعد از را قاف یا طا یا صاد نباشد مانند شرعه
و فِرْعَوْنَ و شِرْذِمَه و همچنین اولی الاربه از جهة
انکه نه همزهٔ وصلست اما مثل ارْجِعُوا ارْتَضَی یا
بُنَيَّ ارْكَبْ اِنِ ارْتَبْتُمْ تفخیم باید کرد از جهة همزهٔ
وصل خواه که ابتدا کنند و خواه که وصل کنند بما قبل
و همچنین مِنْ كُلِّ فِرْقَةٍ و قِرْطَاسٍ وَ اِرْصَادًا و
بِالْمِرْصَادِ تفخیم باید کرد اما در سورهٔ شعرا كُلُّ فِرْقٍ
كَالطَّوْدِ تفخیم و ترقیق هر دو جایزست پیش قراء و
اگر را در آخر کلمه باشد و بواسطهٔ وقف ساکن شود
خواه که را مفتوح باشد یا مضموم یا مکسور اگر پیش ازو

فتحه باشد یا ضمه یا صاد ساکن یا طاء ساکن و اگرچه
میان فتحه و را الفی باشد یا میان ضمه و را واو باشد
تفخیم باید کرد مانند العُمُرِ النُّذُرِ الغفور بالابصار
مِنْ مِصْرِ الَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ و القطر و اما اگر پیش
ازین را کسره باشد یا اماله باشد یا یاء ساکن ترقیق
باید کرد همچنانچه قد قدر ناصر حرف کافر وَافْعَلُوا
لْخیر و همچنین اگر پیش از رای مذکور ساکنی باشد غیر
صاد و پیش از صاد کسره باشد ترقیق باید کرد همچنانکه
اهل الذکر الشعر بالسحر و این حکایات که یاد کردیم
وقتی باشد که وقف بروم نباشد که اگر وقف بروم
باشد روم حکم وصل داشته باشد که اگر را مفتوح
یا مضموم باشد تفخیم و اگر مکسور باشد ترقیق درین باب

تاملی

تاملی زیاده باید تا تفاصیل آن در خاطر بماند والله اعلم
فصل در بیان وقف بدانکه کلمه که آخر آن کلمه متحرک
باشد چون وقف کنند بران کلمه متحرک را ساکن باید
گردانید و اگر در کلمه تنوین باشد بباید انداخت اگر
کلمه مضموم باشد یا مکسور اما اگر کلمه مفتوح باشد تنوین
را با الف باید کرد همچنانکه بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ عَلِيمًا خَبِيرًا
و اختیار بیش قرا آنست که وقف با اشمام باشد
نه بروم و اشمام عبارتست ازانکه حرف اخیر را ساکن
گویند و بهر دو لب اشاره بضمه کنند بی آنکه ضمه شنوده
شود ازین جهت گفته اند که اشمام بینا دریابد و اعمی
درنیابد و اشمام جایز نیست الا در حرف مضموم اما
روم عبارتست از بعض حرکت حرف اخیر چنانچه

آوازی ضعیف شنوده شود نه سکون محض باشد
و نه حرکت محض و روم در ضم و کسر می باشد و پیش
قرّا روم در فتح نباشد امّا بعض مجوّدان در حرف
مفتوح مشدّد روم را جایز داشته اند از جهت محافظت
تشدید چنانچه صَوَافَّ وَكَأَنَّ وَعَلَيْهِنَّ و
مثل آن و این اشمام و روم که یاد کردیم در تاء تأنیث
که وقف آن بها باشد جایز نیست همچون بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ
و همچنین در حرکت عارض روا نیست و آن حرکت
از جهت التقاء ساکنین می باشد چنانچه یَوْمَئِذٍ
وَحِينَئِذٍ وَلَا تَنسَوُا الْفَضْلَ اشْتَرَوُا الضَّلَالَةَ فَلَا
تَخْشَوُا النَّاسَ وَلَا تَطْرُدِ الَّذِينَ لَمْ يَكُنِ الَّذِينَ
وَأَنذِرِ النَّاسَ و مثل این پس اگر مفتوح باشد
حرف

حرف آخر کلمه چنانچه یَعْلَمُونَ غیر از سکون در وقف جایز
نباشد و اگر مکسور باشد همچو یَوْمِ الدِّینِ سکون و روم هر
دو جایز باشد و اگر مضموم باشد همچو نَسْتَعِينُ سکون
و روم و اشمام جایز باشد و در فصل مد گفتیم که اگر پیش
از آخر کلمه الف باشد یا واو یا یا مد و قصر و وسط جایز
باشد و آن سه وجه که در وقف بسکون و وقف با شمام
رواست و در وقف بروم بغیر از قصر جایز نیست
پس در مثل نَسْتَعِينُ وَذَٰلِكَ الْكِتَابُ وَالْيَقِينُ
هفت وجه باشد مد و قصر و وسط با سکون و مد و قصر
و وسط با اشمام و قصر با روم و در مثل یَوْمِ الدِّینِ که
حرف اخیر مکسور است چهار وجه باشد که وجوه اشمام
ساقط می شود و در مثل وَلَا الضَّالِّينَ سه وجه سکون

بیش نباشد والله اعلم واحکم والحمد لله اولا و آخرا والصلوة
والسلام علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه البررة الکرام تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین بدانکه این رساله ایست در بیان
تجوید قران بعضی آنست که خاص است بقراءة
عاصم و بعضی آنست که شامل است مجموع قراءتها
را و این رساله مشتمل بر شش فصل است فصل
اول در بیان استعاذه و بسمله هر شخص که بخواهد
که شروع کند در خواندن کلام رب العزة سنت است

که پیش

که پیش از خواندن قران استعاذه بگوید اعم از آنکه در
نماز باشد یا خارج از نماز اگر در نماز باشد بسر بگوید
و اگر بیرون نماز باشد بجهر بخواند و ادب آنست که
فصل کند میان استعاذه و قراءة بسکته و همچنین
سنت است که در ابتدای هر سوره و هر جزوی بسمله
بگویند اما در ابتدای هر جزوی قاری مخیر است میان
گفتن بسمله و ترک امام بخاری نقل میکند از ابن عباس
و از ابی القاسم که گفتن بسمله در جزوها و عشرها و آیتها
مستحب است اما در سوره براءة و اجزای آن بسمله
گفتن مکروه است هرگاه که بسمله در میان دو سوره
واقع شود در وی سه وجه روا باشد وجه اول وصل
بسمله هم بسوره گذشته و هم بسوره آینده وجه

دویم قطع بسمله از هر دو سوره بدو سکته وجه سیم وقف
بر سوره گذشته و ابتدا کردن به بسمله و وصل بسوره
آینده اقارو انباشد که وصل کند بسوره گذشته و
وقف کند بسمله و ابتدا کند بسوره آینده امام غزالی
در احیا ذکر کرده است که پیش از خواندن قران سنت
که استعاذه بگوید و بعد از ان بگوید رَبِّ اَعُوذُ
بِکَ مِنْ هَمَزَاتِ الشَّیاطِین و اَعُوذُ بِکَ رَبِّ اَنْ یَحْضُرُونْ
و بعد از ان سوره قُلْ اَعُوذُ بِرَبِّ النَّاس بخواند
و بعد از ان سوره فاتحه و بعد از ان شروع کند در
خواندن قران و در عقب هر سوره بگوید صدق الله
وَبَلَّغَ رسول الله اللهم انْفَعْنَا به و بارک لنا فیه والحمد لله
رَبِّ العالمین استغفر الله الحی القیوم فصل دویم

در بیان

در بیان وقف قرا وقف بر چهار نوع کنند غالبا یا باسکان
یا بروم یا باشمام یا بابدال اصل و وقف باسکان است
زیرا که ضد حرکت است و اما روم ضعیف کردن آواز است
بحرکت بحیثیتی که بشنود هر که نزدیک باشد بجوانز
و روم را هم بصیر دریابد و هم اعمی و این وقف بروم
در مرفوع می باشد مثل الرَّحِیمُ و نَسْتَعِینُ و هم در
مضموم می باشد مثل حَیْثُ و قَبْلُ و بَعْدُ و هم در
مجرور می باشد مثل والدِّین و هم در مکسور می باشد
مثل هؤلاءِ و اما اشمام اشارت است بضمه بجمع کردن
لبها بعد از ساکن گردانیدن حرف چنانچه هیچ آوازی
صادر نشود از قاری و اشمام را بصیر دریابد بنظر اما
اعمی در نیابد اشمام در مرفوع می باشد مثل نَسْتَعِینُ

ونیز هم در مضموم می باشد مثل حَیْثُ و در غیر مرفوع
و مضموم نمی باشد چنانکه روم و اشمام در منصوب
و مفتوح روا نیست و همچنین روم و اشمام روا نیست
در حرکت عارض مثل وَاذْکُرِ اسْمَ وَأَنْذِرِ النَّاسَ
و یومئذٍ و عَصَوُا الرَّسُولَ درین مثالها وقف
بروم بر راء و ذال و واو روا نباشد و همچنین روم
و اشمام روا نیست بر هاء تانیث وقتی که آن هاء
در حالت وقف عوض باشد از تاء تانیث در حالت
وصل مثل رحمةٌ و نعمةٌ مگر آنکه در مصحف رسمش تا
باشد که آنجا روم و اشمام روا باشد و همچنین روم
و اشمام روا نیست در میم جمع مثل منکم و انتم الاعلون
اما روم و اشمام در ضمیر مذکر وقتی که ماقبل ضمیر مضموم باشد
یا مکسور

یا مکسور و یا پیش از هاء ضمیر حرف واو باشد یا حرف
یاء خلافست تَأْخُذُهُ وَفَاعْتِلُوهُ وَفِیهِ و اما روم
و اشمام جایز نیست هر گاه که ماقبل هاء ضمیر مفتوح باشد
مثل خَلَقَهُ و یا ماقبل هاء ضمیر ساکن باشد و پیش از هاء
ضمیر واو و یا نباشد مثل اجْتَبَاهُ و عَنْهُ و اما ابدال
آنست که تنوین را بیندازی و بعوض تنوین الف
بیاری در حالت وقف و این وقتی باشد که اسم متحرک
و منصوب و منون باشد مثل قَدِیرًا و خَبِیرًا چون
این اقسام دانستی بدانکه هر کلمه که بر وی وقف می کنند
پیش از وقف یا ساکن است یا متحرک اگر ساکن
است وقفش و وصلش مساوی باشد مثل لَمْ یَلِدْ
وَلَمْ یُولَدْ و اگر متحرک است اگر چنانکه مرفوع و مجرور

باشد در حالت وقف تنوین بنداز دو وقف کنند
باسکان حرف آخر مثل قَدِیرٌ و بقدیرٍ و اگر منصوب
باشد و منوّن وقف بر الف ساکن کنند تا عوض
باشد از نون ساکن مثل اَبَدًا و غفورًا و اگر منصوب
باشد و منوّن نباشد یا جر و مفتوح باشد وقف کنند
باسکان آخر کلمه مثل العَالَمِینَ و لا رَیْبَ و اگر منصوب
نباشد و منوّن نیز نباشد هم وقف کنند باسکان
آخر کلمه مثل نَسْتَعِینُ و الَّذِینَ و حَیْثُ فصل
سیوم در بیان مدّ و قصر مد کشیدن نفس است بحرف
و قصر باز داشتن مد است از حرف و حروف
مد سه است الف و واو و یا الف همیشه
ساکن باشد و ماقبل مفتوح دایما مد در و رواست

اما در

اما در واو و یا وقتی روا باشد که ماقبل واو مضموم باشد
و ماقبل یا مکسور و اگر چنانچه مفتوح باشد انجا مد روا
نباشد در حالت وصل مثل سَوْءٍ و شَیْءٍ و در الف
و واو و یا وقتی روا باشد که بعد از ایشان همزه باشد
و یا حرف ساکن و همزه واقع می شود بعد از الف و
واو و یاء متصل می باشد یا منفصل متصل آنست
که در یک کلمه باشد و منفصل آنست که در دو کلمه باشد
لیکن در متصل مد را زیادت کنند مثال متصل مثل
جَآءَ و سُوْءَ و سَوَاءٌ و جِیْٓءَ و خَطِیْٓئَة و مثال منفصل
مثل اِنَّآ اَنْزَلَ و قُوْلُوْٓا اٰمَنَّا و فِیْٓ اَنْفُسِکُمْ و همچنین
زیادت کنند مد را هرگاه که ساکن باشد بعد از الف
و واو و یاء اعم از انکه آن ساکن را ادغام کرده باشند

درحرفی که بعد از ساکن است مثل الضّالّین و آلم
و دابّة و حاقّین و اتحاجّونّی و صوافّ و یا ادغام
نکرده باشند مثل صاد و میم و قاف و سین و
نون اما در مانند نستعین و یعلمون و متاب
و مآب هرگاه که وقف کنند باسکان سه وجه
روا باشد مد طویل و قصر و مد متوسط اما قصر ضعیف است
و همچنین در مثالهای مذکور وقف بروم جایز باشد
اما بغیر از قصر روا نباشد مگر در یعلمون و همچنین
این سه وجه روا باشد در مثل نستعین هرگاه
که وقف کنند باشمام پس در مثل نستعین هفت
وجه روا باشد و همچنین هرگاه که وقف کنند بر
مثل شیء و سوء باسکان در ایشان این سه وجه
روا باشد

روا باشد و همچنین در عین کهیعص و عین عسق
این سه وجه روا باشد اما در مانند بیّن و این و موت
و خوف جز قصر روا نیست نه در حالت وقف و نه
در حالت وصل اما هرگاه که واوی باشد ساکنه و ما قبل
مضموم و بعد از واو یا یائی باشد ساکنه و ما قبل
مکسور و بعد از و یا یائی دیگر مد متوسط آنجا جایز باشد
مثل السّوء او العفوّ و فی یوم بعضی تقدیر کرده اند دراز
ترین مد را بمقدار دو الف یا دو واو یا دو یا در مذهب
ورش و حمزه مد میانه را بمقدار الفی و نصف الفی
از برای ابن عامر و قصر بمقدار یک الف و از برای
عاصم کمتر از مد ورش باید که چیزی تقدیر کرده اند
و بعضی ازین زیاده تر تقدیر کرده سخاوی نقل میکند

از شیخ خود که مراتب در مد متحقق نمی شود زیرا که موٰدی
میشود با آن چیزی که جایز نمی باشد از طول و یا از
قصر و دیگر آنکه مد مفرق که ذکر کرده شد مقدار آن
نمی شود **فصل** در بیان نون ساکنه و تنوین
با حروف تهجی بدانکه مجموع قراء و حفاظ محتاجند بدانستن
این فصل و همچنین محتاجست بدانستن این حافظ
یک سوره و یا یک عشر و یا یک آیه و دانستن این
فصل واجبست بر قاری تا لحن نکند در خواندن
قرآن مجید زیرا که واجبست شناختن احکام عبادات
شرعیه بر بندگان بدانکه نون ساکنه و تنوین را
پیش حروف تهجی که بیست و هشت است چهار
حالت است اظهار است و ادغام است و قلبست
و اخفا

و اخفاست اما اظهار نون ساکنه و تنوین نزد حروف
حلق می باشد اعم از آنکه در یک کلمه باشد یا در دو کلمه و
حروف حلق شش است همزه و ها و عین و حا و غین
و خا مثال نون ساکنه مِنْ آلِهِ و یَنْأَوْنَ وَإِنْ
هُدْنَا و یَنْهَوْنَ وَمَنْ عَمِلَ و انْعَامٍ وَمِنْ حَمَإٍ و اَنْحَر
وَإِنْ غَضِبَ و سَیُنْغِضُونَ وَمَنْ خَلَقَ و الْمُنْخَنِقَةُ
و مثال تنوین غُثَاءً أَحْوَى و نَفْسٍ هُدَاهَا و عِلْمٍ عَلِیمٌ
و عَلِیمًا حَکِیمًا و عَذَابٌ غَلِیظٌ و عَلِیمٌ خَبِیرٌ و اما ادغام
نون ساکنه و تنوین در حروف یرملون می باشد
و این منقسم می شود به دو قسم یا ادغامیست بلا غنه
مشدد و این در را و لام می باشد مثل هُدًى لِلْمُتَّقِینَ
وَمِنْ لَدُنْهُ وَمِنْ رَبِّ الْعَالَمِینَ و غَفُورٌ رَحِیمٌ

وَخَلْقًا جَدِیدًا وَمِنْ دُونِ و اَنْدَادًا و دَکًّا دَکًّا
وَمُنْذِرٌ وَمِنْ ذَهَبٍ وَصَوَابًا ذَلِکَ و اَنْزَلَ وَمِنْ
زِینَتِهِنَّ و مُبَارَکَةٍ زَیْتُونَةٍ و ... اِنْ یَنْحِطُ و سَلَاسِلًا
و یُنْسِی و لِمَنْ شَاءَ و غَفُورٌ شَکُورٌ و انصاری و کُلٌّ
صَبَّارٍ و عَمَلًا صَالِحًا و مَنْضُودٍ و لِمَنْ ضَرُّهُ فَانْطَلَقَا
وَمِنْ طِینٍ و شَرَابًا طَهُورًا و اَنْظُرُوا اِنْ ظَنَّا و مَثَلًا
ظِلٌّ و اَنْفُسَهُمْ وَمِنْ فَوْقِهَا و مِنْ خَیْرٍ فَقِیرٌ و یَنْقِذُونَ
وَمِنْ قَرْیَةٍ و مِنْکُمْ وَمِمَّنْ کَذَّبَ و عُلُوًّا کَبِیرًا بدانکه
غنه آوازیست که از خیشوم بدر می آید جوهری در صحاح
آورده است الخیشوم اقصی الانف یعنی آخر بینی
فصل پنجم در بیان تفخیم و ترقیق را تفخیم در لغت
بزرگ کردنست و ترقیق تنگ کردنست هرگاه که را
مکسور

مکسور باشد یا رای ساکن باشد ما قبل مکسور آنجا رای
را ترقیق کنند مثل رِجَالٌ و شِرْعَةً مگر وقتی که بعد از
را صاد باشد ... قاف آنجا تفخیم کنند مثل قِرْطَاسٍ
و فِرْقَةٍ و مِرْصَادٍ و در کل فرق کالطود العظیم دو
وجه رواست هم تفخیم و هم ترقیق و همچنین تفخیم کنند
هر رای ساکنه را که پیش از او کسره باشد عارضی یا خود
در دو کلمه باشد و کسره عارضی نباشد بلکه اصلی باشد
مثل اَمِ ارْتَابُوا و الَّذِی ارْتَضَی رَبِّ ارْجِعُونِ و هم
تفخیم کنند مثل بِاَمْرِ رَبِّکَ و بِرَسُولٍ و همچنین تفخیم کنند
بطریق صاحب تیسیر و امام شاطبی هر رای ساکنه
را که بعد از او کسره باشد مثل کِرْسِیُّهُ و مِرْیَمَ و همچنین
تفخیم کنند هر رای ساکنه که بعد از او مفتوح باشد یا

ویا ادغامیت باغنهٔ ظاهره در بعض حروف مدغم
واین در نون ومیم می باشد مثل من نور ومن ماء
وخلقا نعیده وطلع منضود ویا ادغامیت
باغنهٔ ظاهره تمیز کامل التشدید شبیه بمده واین
در واو ویا می باشد مثل من یعمل ومن وراء و
هدی وبشری وائمة یهدون اما ادغام نمی کنند
نون را در یا وواو وقتی که در یک کلمه باشد بلکه اظهار
میکنند مثل دنیا وقنوان وصنوان اما قلب
نون ساکنه وتنوین بمیم می کنند واین وقتی باشد
که بعد از نون ساکنه وتنوین حرف با باشد واخفا
کنند میم را پیش با به غنهٔ غیر مشدد اعم از انکه در
یک کلمه باشد یا در دو کلمه مثل انبئهم فانبجست وان
بورک

بورک ومن بعد وسمیعا بما واما اخفاء نون ساکنه و
تنوین پیش باقی حروف می باشد لیکن بغنهٔ ظاهره
غیر مشدد وان پانزده حرفست تا وثا وجیم ودال
وذال وزای وسین وشین وصاد وضاد وطا
وظا وفا وقاف وکاف واین اخفاء مع الغنه بحسب
قوة حرف وضعف حرف می باشد زیرا که اخفا حالتیست
میان اظهار وادغام گاه باظهار نزدیکترست وگاه
بادغام وقاف وکاف وفا نزدیکترست باظهار
از جیم وشین وجیم وشین از دال وضاد وذال وصاد
از تا وطا اعم از انکه در یک کلمه باشند یا در دو کلمه
مثل انتهوا ومن تولی وجنات تجری وانشانا وان
کنتم وظلمات ثلاث وانجانا وان جاءنا

مضموم مثل قریة وروف وچون وقف کنند بر را
وپیش از را واو باشد یا الف انجا نیز تفخیم کنند مثل
الصدور والامور والغفار والجبار واگر جایی که پیش
را کسره باشد یا یاء ساکنه یا پیش از را حرف ساکن
باشد وپیش از ان حرف ساکن کسره باشد انجا در حالت
وقف ترقیق کنند مثل حجر وخیر وخبیر وسحر اعم از انکه
حرف را درین صورت مذکوره پیش از وقف رفع باشد
یا نصب یا جر اگر جایی که ما قبل را صاد باشد یا طا
وما قبل صاد وطا مکسور باشد انجا تفخیم کنند در
حالت وقف مثل مصر وقطر **فصل ششم** در اظهار
وادغام بدانکه عاصم ادغام میکند ذال اذ را در دال
وظاء مثل اذ ذهب واذ ظلم واظهار می کند
پیش

پیش شش حروف وان تا وزا وصاد ودال وسین
وجیم است مثل اذ تأذن واذ زین واذ صرفنا
واذ دخلوا واذ سمعتموه واذ جعل ودال قد را
ادغام می کنند در دال وتا مثل وقد دخلوا وقد
تبین ولقد تاب الله واظهار می کند پیش شش
حرف وان جیم وذال وزاء وسین وشین و
صاد وضاد وظاء است مثل قد جعل ولقد ذرانا
ولقد زینا وقد سمع وقد شغفها ولقد صرفنا و
فقد ضل ولقد ظلمک وتاء تانیث را ادغام می کند
در تا وطاء مثل اثقلت دعوا الله وربحت
تجارتهم وقالت طائفة واظهار می کند پیش
شش حرف وان ثا وجیم وزاء وسین وصاد

وظا است مثل کذبت ثمود و نضجت جلودهم
وحبت زدناهم و انبتت سبع و حصرت صدورهم
ولهدمت صوامع وکانت ظالمة و لام هل و بل
و قل را ادغام میکنند در لام و را مثل هل لا و بل لا
و قل لا و بل ربی و بل ربی و قل ربی و اظهار
میکنند پیش هشت حرف و آن تا و ثا و ظا و زا
و سین و نون و طا و ضاد است مثل هل تعلم و هل
ثوب و بل ظننتم و بل زین و بل سولت و بل
نحن و بل طبع الله و بل ضلوا و قل تعالوا و هیچ
خلاف نیست درمیان قرا در ادغام دو حرف
که مثل یکدیگر باشند و یا نزدیک باشند در مخرج و حرف
اول ساکن باشد این که مثل یکدیگر باشند مثل اذهب

بکتابی

بکتابی و اضرب بعصاک فلا یسرف فی القتل وعصوا
وکانوا و اتقوا و امنوا و این که در مخرج نزدیک
باشند مثل الم نخلقکم و وجدتم و طردتهم و فرطتم
و همچنین خلاف نیست درمیان قرا در ادغام لام تعریف
در چهارده حرف و آن تا و ثا و دال و ذال و را
و زا و سین و شین و صاد و ضاد و طا و ظا و
لام و نون است مثل التائبون بالقول الثابت
فی الدین و الذاکرون و الراکعون الساجدون الشاکرون
ویقیمون الصلوة و یؤتون الزکوة الضالون الطیبون
الظالمون و یلعنهم اللاعنون فی النار و پیش باقی
حروف لام تعریف را اظهار می کنند و این نیز باتفاق
قرا است و هرگاه که میم ساکنه برسد بواو و فا و با

انجا میم ساکنه را اظهار می کنند باتفاق قرا اما در با اخفا
نیز روا است مثل بنورهم و ترکهم فی ظلمات و کنتم به
عاصم ادغام می کند با را در میم در ارکب معنا و ثا را
در ذال در یلهث ذلک و ابوبکر ادغام می کند نون
در واو در یس والقرآن و نون والقلم و حفص اظهار
می کند فصل هفتم در بیان مخارج حروف بدانکه
عدد حروف تهجی بیست و نه است و شانزده مخرج
دارند و این حروف منقسم می شود بشش قسم در
شش مکان اول حروف حلقست دوم حروف اخر
زبانست سیوم حروف میان زبانست چهارم حروف
کنار زبانست پنجم حروف زبانست ششم حروف
لبهاست و این منقسم می شود بشانزده مخرج و مخرج
آن

آن موضعی را می گویند که حرف از انجا پیدا می شود هر
گاه که خواهی که مخرج هر حرفی بدانی آن حرف را ساکن
گردان و همزه را در اول او در آر مخرج آن حرف ترا
معلوم شود مثلا چون خواهی که مخرج عین و ها و جیم
بدانی بگو اع اه اج و همچنین معلوم می شود مخارج
حروف بتعداد حروف همچنانکه با تا ثا جیم بدانکه
حلق را سه مخرجست و هفده حرفست بمذهب سیبویه
و اصحابش زیرا که الحاق می کنند الف را بحروف
حلق و پیش بعضی شش است و می گویند که الف را
مخرج نیست زیرا که سبک است همزه و الف و ها
از اقصی حلق اند یعنی از آخر حلق همزه از اول سینه است
و از آخر حلق و بعد از و الف است و بعد از الف ها و

عین و حاء از وسط حلق اند و غین و خا از اول
حلق اند نزدیک بدهن اما مخرج چهارم اول مخرج دهنست
قاف و کاف از اقصی زبان اند قاف از بالای
حنک است و کاف از اسفل حنکست اما قاف
نزدیکترست بحلق پس قاف را مخرجی باشد و کاف
را مخرجی اما مخرج جیم و شین و یا از میانهٔ زبانست و برابر
حنک بالا بعد از ان مخرج ضادست وان از اول
کنار زبانست و از دندانهایی که نزدیکست بکنار
زبان بعضی ضاد را از جانب راست اخراج میکنند
و بعضی از جانب چپ و از هر دو طرف واست اما
از جانب چپ آسانترست و عمر از هر دو طرف
اخراج میکرد و بعد از ان مخرج لام است و مخرج لام نزدیکترست

بایش دهن از مخرج ضاد و آن از کنار زبانست نزدیک
بسر زبان میان کنار زبان و انچه نزدیکست بکنار
زبان از حنک بالا و از دندانها اندکی بالاست و
هیچ مخرجی فراختر از مخرج لام نیست اما حروف سر زبانی
بدانکه مخرج نون از طرف زبانست و بالای دندانهای
بالایین بعد از ان مخرج راء است و مخرج را از طرف
زبانست نزدیک بمخرج لام اندرون تر از مخرج نون
و بیرون تر از مخرج لام بعد از ان مخرج طا و دال است
و تاء و آن از طرف زبانست و بن دندانهای بالایینست
بعد از ان مخرج صاد و زاء و سین است و آن از طرف
زبانست و بالای دندانهای زیرین بعد از ان مخرج ظاء
و ذال و ثاء است و آن از طرف زبانست و طرف

دندانهای بالایین این سیزده حرف مذکوره تعلق با
زبان دارد بعد ازینها مخرج فاء است و آن از اندرون
لب زیرین است و طرف دندانهای بالایین و مخرج
باء و میم و واو از میانهٔ هر دو لبست مخرج میم اندرون
ترست از مخرج باء و مخرج واو میانهٔ لبهاست لیکن
محتاجست بگشودن لبها اندکی و بمجرد جمع کردن لبها
مخرج باو فاست این چهار حرف تعلق بالب دارند
پانزده مخرج که ذکر کرده شد از اول تا اینجاست
مخرج شانزدهم خیشوم است و این از ان نون خفیه است
و خفیه نیز گویند خفیه میگویند از جهة خفاش و خفیه میگویند
از جهت سکونش و این وقتی باشد که نون ساکنه
پیش از حرفی باشد از حروفی که اخفا پیدا می کند و ذکر

حروف اخفا در فصل چهارم گذشت و این نون بخلاف
نون مذکورست زیرا که مخرج آن نون از طرف زبانست
و از بالای دندانهای بالایین و مخرج این نون از خیشوم است
و غنهٔ او از آنست که بیرون می آید از خیشوم پس اگر
چنانکه وقف کنی بر نون عنک بگویی عن مخرجش از طرف
زبانست . و از بالای دندانها و اگر وصل کنی با کاف
مخرجش از خیشوم است بدانکه حروف غنه سه است
نون ساکنه و میم ساکنه و تنوین و مخرج غنه از بالای
بینیست و قادر نیست بر غنه آنکه زکام دارد بدلیل
آنکه اگر بینی بگیرد و نطق کند بنون غنه پیدا نشود
البته اصل مخرجها چهارست حلق و دهن و لب و
خیشوم حلق را هفت حرفست و لب را چهار حرفست

وباقی ازان دهن وخیشوم است فصل ششم

در بعضی از رسم مصحف متابعت رسم کردن مصحف
سنت است در حدیث آمده است اقرءوا ما فی
المصحف نافع وابو عمرو وحمزه وکسائی وعاصم در وقف
اتباع رسم مصحف میکنند غالبا بدانکه رسم چهار کلمه بی واو
یدع الانسان بالشر در سبحان ویمح الله در شوری و
یدع الداع در قمر وسندع الزبانیه در علق ورسم غیر
این چهار بواوست ووقف برین چهار برحاء وعین کنند
نه بر واو ووقف بر انا بر الف کنند بخلاف وصل که بی
الف است وهمچنین وقف بر الف کنند در لنسفعا ولیکونا
ولکنا هو الله واذن رحمت مضاف را رسم بتا کنند
[illegible]ت مواضع نیز چون رحمت الله در البقره ان رحمت الله

قریب

قریب در اعراف ورحمت الله وبرکاته در هود ذکر
رحمت ربک در مریم الی آثار رحمت الله در روم اهم
یقسمون رحمت ربک ورحمت ربک خیر در زخرف
نعمت الله در یازده موضع بتاست اذکروا نعمت الله
علیکم در البقره واذکروا نعمت الله علیکم اذ کنتم
اعداء در آل عمران واذکروا نعمت الله علیکم اذ هم
در مایده بدانکه در مایده نعمت الله دوم است که
رسم او بتاست نه اول بدلوا نعمت الله کفرا نعمت
لا تحصوها هردو در ابراهیم وبنعمت الله هم یکفرون
ویعرفون نعمت الله واشکروا نعمت الله علیکم هر
سه در نحل فی البحر بنعمت الله در لقمن واذکروا
نعمت الله علیکم در فاطر فما انت بنعمت ربک

بکاهن ولا مجنون در طور رسم سنت هر بهاست
مگر در پنج موضع که بتاست قد مضت سنت الاولین
در انفال فهل ینظرون الا سنت الاولین فلن تجد
لسنت الله تبدیلا ولن تجد لسنت الله تحویلا هر سه
در فاطر سنت الله قد خلت فی عباده در مؤمن رسم
مراة که مضاف باشد با زوج بهاست مگر در هفت
موضع که بتاست امرات عمران در آل عمران وامرات
العزیز وامرات العزیز هردو در یوسف وامرات
فرعون وامرات لوط کانتا هر سه در تحریم وامرات
فرعون در قصص رسم کلمه در پنج مواضع بتاست وتمت
کلمت ربک الحسنی در اعراف حقت کلمت ربک در دو
موضع یونس وتمت کلمت ربک در انعام وحقت کلمت

بکر

ربک در طول ودر کلمت چهار اخیر قرا کلمات نیز خوانده
اند وکلمت دوم یونس در مصحف عراقیان رسمش بهاست
ورسم لعنت بهاست مگر در دو موضع که بتاست
فنجعل لعنت الله در آل عمران ان لعنت الله علیه در نور
رسم معصیت الرسول بتاست وآن در مجادله است
در دو موضع رسم شجره بهاست مگر ان شجرت الزقوم
در دخان که بتاست وهمچنین رسم کلمه بقیه بتاست
بقیت الله در هود وقرت عین در قصص وایت
من ربه در عنکبوت وفطرت الله در روم ومن
ثمرت من اکمامها در حم سجده وجنت نعیم در واقعه
وابنت عمران در تحریم وهمچنین رسم مرضات وذات
وبابت در سه موضع بتاست وهمچنین رسم ولات

والنوئی ولاتَ حینَ وهیهات و غیابت در یوسف
بتاءست اما الفی که واقع شده باشد از برای نداء در
مثل یا ایُّهَا النّاس وَیا ایُّها الذّین ثابتست هم
درخط وهم در وقف مگر در سه مواضع ایّهَ المؤمنون
و در نور ایّهَ السّاحر در زخرف ایُّهَ الثّقلان در الرّحمن
که وقف درین مواضع بها کنند بطریق رسم نه بالف
بخلاف ابی عمرو وقف بر وَیکأنّهُ و وَیکأنّ بر ها
و نون کنند بطریق رسم بخلاف کسائی و ابی عمرو وقف
بر کأیّن بر نون کنند بطریق رسم بخلاف ابی عمرو که
وقف بر یاء مشدد می کند و وقف بر مال بر لام کنند
بخلاف ابی عمرو و کسائی بروایتی که وقف بر ما کنند
و چون وقف بر لام کنند یا بر ما باز از ابتدا اکبر نذیرا

که محل وقف

که محل وقف عیبست و مال در قرآن در چهار موضع است
مال هؤلاء القوم در نساء و مال هذا الکتاب در الکهف
و مال هذا الرّسول در فرقان و فمال الذّین کفروا در
معارج و وقف بر ایّاً ما تدعوا بر ما کنند بخلاف حمزه
و کسائی و وقف بر فیم و مم و عم و لِمَ و بِمَ بر میم
کنند بر رسم بخلاف بزی که بعد از میم ها سکته زیاده
می کند و وقف بر های سکت می کند لفظ عمّا موصولست
در همه مواضع یعنی باهم نوشته اند مگر در یک موضع
فلمّا عتوا عن ما نهوا عنه در اعراف که مقطوعست
یعنی جدا نوشته اند و امّا بکسر همزه در همه قرآن
موصولست مگر در رعد که مقطوعست و ان ما نرینّک
وان لا موصولست مگر در ده مواضع که مقطوعست

کر ان لا اقول وان لا تقولوا هر دو در اعراف
وان لا ملجأ در توبه وان لا تعبدوا وان لا اله الا هو
هر دو در هود وان لا تشرکوا بی شیئا در حج ان لا
تعبدوا الشیطان در یس ان لا تعلوا در دخان
ان لا یشرکن در ممتحنه ان لا یدخلنها در ن در این
مواضع مذکوره وقف بر نون کنند نه بر لا زیرا که مقطوعست
و باز ابتدا از ان کنند نه از لا زیرا که محل وقف نیست
پس غرض ازین وقف آنست تا معلوم شود که
پیوسته نویسند یا جدا و هرچه بعد ازین می آید
حکمش چنین باشد ومن ما مقطوعست مگر در سه
مواضع که موصولست فمما ملکت ایمانکم در نسا
فمما ملکت در روم فمما رزقناهم در منافقین ممن
از

در همه جا موصولست مثل ممن منع مساجد الله وممن خلق
وغیر اینها وان لم مقطوعست مگر در هود فالم یستجیبوا
لک والن موصولست هم در الکهف وهم در قیامت
وعمن مقطوعست در دو موضع یصرفه عن من یشاء
در نور وعن من تولی عن ذکرنا در النجم وامن
موصولست مگر در چهار موضع که مقطوعست ام من
یکون علیهم وکیلا در نسا ام من اسس در توبه
ام من خلقنا در الصافات ام من یاتی امنا
در فصلت اما بفتح همزه موصول جز از یکی حیث
اما اشتملت علیه ارحام الانثیین وفی ما مقطوعست
در یازده موضع فی ما فعلن دوم در البقره لیبلوکم
فی ما اتاکم وفی ما اوحی الی محرما هر دو در انعام

فی ما اشتهت در انبیا فی ما افضتم در نور فی ما ههنا
در شعرا فی ما رزقناهم در روم فی ما هم فیه یختلفون
فی ما کانوا فیه یختلفون هر دو در زمر و فی ما لا تعلمون
در واقعه و بعضی گفته اند فی ما همه پیوسته است مگر
آنکه در شعراست اینما موصولست در دو موضع بی
خلاف اینما تولوا در البقره اینما یوجهه در نحل و در
سه موضع دیگر اختلاف کرده اند اینما تکونوا یدرککم
الموت در نسا واینما کنتم تعبدون در شعرا
واینما ثقفوا اخذوا در احزاب وحیث ما مقطوعست
همه جا باتفاق وانما بکسر موصولست مگر وان ما
توعدون لآت در انعام وان ما تتخذون من
دون الله اوثانا در عنکبوت وان ما یدعون مقطوعست
بلاخلاف

بلاخلاف در دو موضع ان ما یدعون الیه در حج وان
ما یدعون الیه در لقمن واختلاف کرده اند در ان ما
غنمتم در انفال وان ما عند الله در نحل واین دو اخیر
در مصحف اهل عراق موصولست واین مختارست
وبئسما موصولست در سه موضع بئسما اشتروا واو
بئسما یامرکم هر دو در البقره بئسما خلفتمونی من
بعدی در اعراف وکلما موصولست مگر در چهار موضع
ودرین چهار نیز اختلاف کرده اند کلما ردوا الی الفتنة
در نسا کلما دخلت امة در اعراف کلما جاء امة
در قد افلح کلما القی در ملک من کل ما سالتموه
مقطوعست باتفاق وازین قبیل است لکیلا در
چهار مواضع موصولست لکیلا تاسوا علی ما فاتکم

در آل عمران ولکیلا یعلم در حج ولکیلا یکون علیک
حرج در احزاب ولکیلا تاسوا در حدید و باقی مقطوعست
وکی لا نیز هم مقطوعست وان در حشرست کی لا
یکون دولة بین الاغنیاء ، ویوهم در دو موضع
مقطوعست یوم هم بارزون در مؤمن ویوم هم
علی النار یفتنون در طور مهما موصولست در دو
موضع از اعراف قال ابن ام ابن انباری میگوید
در اعراف مقطوعست و در طه موصول خاتمت
در بیان رسم بعضی از یاآت بدانکه یاآتی که انداخته اند
بی خلاف میان اهل رسم از آخر کلمه یاء منادی است
یا غیر منادی اما منادی شش است یا رب
و رب در همه قران شصت و هشتست و یا قوم

در همه قران چهل و دو است و یا عباد بجهت یا
عبادی الذین امنوا در عنکبوت یا عبادی
الذین اسرفوا در زمر و یا عباد لا خوف علیکم
در زخرف و یا عباد الذین امنوا اتقوا ربکم و یا
عباد فاتقون این هر دو هم در زمر در دو اول
یا مثبت است و در سه آخر یاء محذوفست اما
در فبشر عباد اگرچه یا محذوفست ازین قبیل نیست
و یا ابت در همه قرآن هشت است و یا بنی
شش است و یا ابن ام دو است یاآت
این مجموع که ذکر کرده شد انداخته شده است در
مصحف مرسوم مکر یاء عبادی در دو موضع اما
غیر منادی بعضی آنست که یا را نینداخته اند از

ایشان باتفاق مثل بالنّواصی و تؤذوننی و سوف
ترانی و استضعفونی و کادوا یقتلوننی و لترجمونی
فاسر بعبادی و مرجه مثل اینهاست و بعضی آنست
که قراء از آن انداخته اند هم در وقف و هم در وصل
و آن هر کلمه ایست که در اخر آیت واقع شده باشد
مثل فارهبون و لا تکفرون و عاب و متاب
و مرجه مانند این باشد غیر از مختلف فیها و رسم این
نیز هم بی یاست و بعضی آنست که در رسم مصحف
جائی انداخته اند و جائی دیگر نینداخته اند چنانکه
مثبت است یاء اخشونی در البقره و محذوفست
یاء اخشونی الیوم و اخشونی و لا تشتروا هر دو
در مایده و مثبت است یاء یاتی بالشمس در البقره

ویاء یوم

ویاء یاتی بعض ایات ربک در انعام و یاء یوم یاتی
تاویله در اعراف و محذوفست یاء یوم یاتی لا تکلم
در هود و مثبت است یاء لو ان الله هدانی در
زمر و یاء قل اننی هدانی در انعام و محذوفست یاء
قد هدان در انعام و مثبت است یاء ثم کیدونی
در هود و محذوفست یاء ثم کیدون در اعراف
و یاء کید فکیدون در مرسلات و مثبت است
یاء المهتدی در اعراف و محذوفست در اسرا
و در الکهف و مثبت است یاء من اتبعنی در یوسف
و محذوفست در آل عمران و مثبت است یاء نبغی
در یوسف و محذوفست در الکهف و مثبت است
یاء لولا اخرتنی در منافقین و محذوفست یاء

لَئِنْ أَخَّرْتَنِ در اسرا و مثبت است یاء اَن
يَهْدِيَنِ در الكهف و مثبت است یاء اولی الایدی
در ص و محذوفست یاء ذا الاید هم در ص و مثبت است
یاء فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللهُ در ال عمران و محذوفست
یاء فَاتَّبِعُونِ وَأَطِيعُوا و یاء اتَّبِعُونِ در مؤمن
و یاء اتَّبِعُونِ در زخرف و مثبت است یاء
فَلَا تَسْأَلْنِي در الكهف و محذوفست در هود
و مثبت است یاء فَمَنْ يَتَّقِي لو جهه در زمر و
محذوفست یاء اِنَّهُ مَن يَتَّقِ وَيَصْبِرْ در یوسف
و مثبت است یاء وَاَنِ اعْبُدُونِي هذا صراط
در یس و محذوفست در غیر این و این جمله که
ذکر رفت در بیان رسم یاات محذوفه بود و غیر

ان

این مذکورات مثبت است و یاآتی که قرآ در انجا
اختلاف کرده اند ذکر آن یاات رفت والله اعلم

امید انکه جامع این رساله را بدعا
خیر فراموش نکنند

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین حمدا یوافی نعمه و یکافی مزیده و
الصلوة والسلام علی رسوله محمد و آله و صحبه اجمعین
اما بعد بدانکه اعزک الله فی الدارین که بالیقین
چیزی مر قرا آت و دانستن آن از وقف و وصل آیات
برای انکه فهم معنی منقرر به اوست و علماء معانی
و بیان این علم را نهایت علوم فضل داشته اند و
ارباب این صناعت شکر الله سعیهم درین باب کتب

تصنیف کرده اند و مجهود خود مبذول داشته اند
وقران بوقف خواندن سنت است و امیر المومنین
علی علیه الصلوة والسلام در معنی قوله تعالی ورتل
القرآن ترتیلاً فرموده است که ترتیل حفظ وقوف
است و اداء حروف و اخبار درین باب بسیار آمده
و وقوف منازل قرآنست چنانکه منزل حسن بود
واحسن بود ووقف نیز حسن بود واحسن بود و
خواجه اجل صدر الاسلام شمس العارفین امام الزمان
ابوجعفر محمد بن طیفور السجاوندی قدس الله روحه
وقوف را پنج مرتبه نهاده است و بر هریکی برهانی
واضح و دلیلی روشن تقدیر کرده است اعلی
مراتب مرتبه وقوف لازم است و علامت او

م

م وقف لازم است بترک او معنی شنیع شود
چنانکه قوله تعالی وکذلک حقت کلمة ربک علی
الذین کفروا انهم اصحاب النار برای آنکه چون وصل
کنی الذین یحملون العرش صفت اصحاب النار شود
دیگر وقف مطلق است وعلامت او ط ووقف
مطلق آنست که ابتدا از مابعد موقوف علیه نیکو آید
برای آنکه اسباب اتصال موجود نباشد چنانکه قوله
تعالی مالک یوم الدین برای آنکه ذکر اوصاف
تمام شده ایاک نعبد ابتدای تقریع است دیگر
وقف جایز و علامت او ج ووقف جایز
آن بود که وقف را دلیل ووصل را دلیل بود
چنانکه قوله تعالی خبراً عن قول بلقیس قالت ان

الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها
اذلة براى انکه وکذلک یفعلون شاید که قول
بلقیس بود ووصل باید کردن وروا بود که ابتدای
قول خداوند تبارک وتعالی بود توقیع سخن بلقیس
ووقف باید کرد دیگر وقف مجوزست وعلامة
او ز ومجوز آن بود که هم وقف را وجه بود وهم
وصل را اما وجه وصل ظاهرتر بود وقوی تر چنانکه
قوله تعالی وعلی ابصارهم غشاوة از برای انکه ولهم
عذاب عظیم عطف بر وعلی ابصارهم غشاوة
لیکن پوشش بر دیدهای ایشان در دنیا وعذاب
در اخرت دیگر وقف مرخص است وعلامة او
ص ووقف مرخص انست که دو سخن باشد
متعلق

متعلق بیکدیگر اما هریکی در افادت معنی تمام بود
چنانکه قوله تعالی الذی جعل لکم الارض فراشا
والسماء بناء براى انکه وانزل عطف بر جعل
وهردو صلة الذی اما از یکی معنی فایده تمام اگر
انقطاع نفس شود بروی یا وهم انقطاع فروتر بر موضعی
که وقف را وجهی نباشد اینجا رخصت بود اما ق
علامت قد قیل است از بهر انکه وقوف که کسی
وقف کرده باشد اما علامت کذلک است اگر
دو وقف بیک موضع گرد آیند که علامت هردو
یکی بود دو دلیل یکی وقف اول را علامت وعلت
بیان کنند ودوم کذلک گویند ودر وصل نیز چنین
می باشد اما لا علامت لا وقف علیه است

وهو الموفق والمعین حاجتی بود که وقف نباید
کردن اما برای ادب مانند وقف لطیف باید
آوردن چنانکه قوله تعالی قالا ربنا ظلمنا انفسنا اسکته
بیان انقطاع حجت وان لم تغفر لنا وترحمنا ابتدا
حاجت [illegible] والله اعلم
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه الصلوة والسلام
بیزدی ویاد فرمودی زدن آنکس را که بر مانند این
کلمها وقف کردی اگر خدای تعالی توفیق دهد سوره
یس و سوره لبسوره کفته آید بر سبیل اختصار تا
فایده باشد عوام را وما توفیقی الا بالله علیه توکلت
والیه انیب سوره البقره فزادهم الله وقف بزادهم
قبیح وکفر باشد سوره آل عمران ما کان ابراهیم یهودیا

وقف

وقف بر ما قبیح وکفر است دیگر لقد سمع الله قول الذین
قالوا ان الله فقیر ونحن اغنیاء وقف بر فقیر نشاید
دیگر سنکتب ما قالوا وقتلهم الانبیاء محال کفر باشد
دیگر ربنا ما خلقت هذا باطلا وقف بر ما محال وکفر باشد
دیگر سورة النساء قوله تعالی ان یکون له ولد وقف بر
یکون روا نباشد وکفر بود سورة المائده فبعث الله
غرابا وقالت الیهود والنصاری نحن ابناء الله
واحباؤه وقف بر فبعث والیهود روا نباشد سوره
الانعام انی یکون له ولد وقف بر یکون روا نباشد
وفی التوبه وقعد الذین کذبوا الله وقف بر الذین
روا نباشد ودیگر قالت الیهود عزیر ابن الله وقالت
النصاری المسیح ابن الله وقف بر یهود ونصاری

روا نباشد دیگر عزیز علیه ما عنتم حریص نشاید سوره
یونس قالوا اتخذ الله ولدا وقف بر قالوا نشاید
وسورة هود فی دیارهم جاثمین کان لم یغنوا فیها
وقف بر جاثمین روا نباشد سوره یوسف ان ابانا لفی
ضلال مبین اقتلوا یوسف وقف بر ضلال و نیز
بر مبین روا نباشد سورة ابراهیم قالت رسلهم افی الله
شک وقف بر افی محال و کفر باشد سورة الحجر
وقالوا یا ایها الذی نزل علیه الذکر انک لمجنون لوما
تاتینا وقف بر لمجنون روا نباشد و سوره النحل
وقال الله لا تتخذوا الهین اثنین وقف بر قال و
نیز بر تتخذوا روا نباشد سوره مریم وقالوا اتخذ
الرحمن ولدا وقف بر قالوا روا نباشد سورة

یس

یس لا تغن عنی شفاعتهم شیئا ولا ینقذون وقف
بر لا ینقذون روا نباشد سوره والصافات الا
انهم من افکهم لیقولون ولد الله وقف بر لیقولون
روا نباشد سوره ص وقال الکافرون هذا ساحر
کذاب وقف بر کافرون محال باشد سوره المؤمن
قالوا ربنا امتنا اثنتین وقف بر قالوا روا نباشد
سورة الزخرف الذین هم عباد الرحمن اناثا وقف
بر الرحمن روا نباشد و فی سورة الدخان وقالوا
معلم مجنون وقف بر مجنون روا نباشد سورة
قاف فقال الکافرون هذا شیء عجیب وقف
بر فقال و کافرون روا نباشد سورة الحشر اذ قال
للانسان اکفر وقف بر انسان روا نباشد سوره

القلم بايكم المفتون ويقولون انه لمجنون ووقف
بر بايكم ويقولون روا نباشد سوره والنازعات
اذ ناديه ربه وبر فقال روا نباشد سوره العبس يوم
يفر المرء ووقف بر يفر روا نباشد سورة الاعلى
سنقرئك فلا تنسى ووقف بر فلا روا نباشد سورة
الدين فويل للمصلين الذين هم ووقف بر للمصلين
روا نباشد سوره قل يا ايها الكافرون لا اعبد ووقف
بر لا روا نباشد وكفر باشد سورة الاخلاص الله الصمد
لم يلد ووقف بر لم يلد روا نباشد و نيز گفته اند كه كفر
باشد والله اعلم فايده وقوف النبي عليه الصلوة
والسلام في سورة القرآن سبعة عشر موضعا اولها
في سورة البقرة فاستبقوا الخيرات والثاني

فيها

فيها من خير يعلمه الله والثالث في آل عمران وما يعلم
تاويله الا الله والرابع في سورة المائدة فاصبح من
النادمين الخامس فيها فاستبقوا الخيرات
والسادس فيها ما ليس لي بحق والسابع في سورة
يونس عليه السلام ان انذر الناس والثامن فيها
ويستنبئونك احق هو والتاسع في سورة يوسف عليه
السلام قل هذه سبيلي ادعوا الى الله والعاشر في سورة
الرعد كذلك يضرب الله الامثال والحادي عشر في
سورة النحل والانعام خلقها والثاني عشر في سورة
لقمن لا تشرك بالله والثالث عشر في سورة حم مؤمن
انهم اصحاب النار والرابع عشر في سورة والنازعات
فحشر والخامس عشر في سورة القدر من الف شهر والسادس عشر

فيها من كل امر والسابع عشر في سورة النصر واستغفره
ووقوف جبرئيل عليه السلام موضعين في القران اولها
في سورة البقرة صبغة الله والثاني في سورة آل
عمران قل صدق الله وقد اختار الشافعي الوقف
قوله تعالى في سورة البقره اذا عتم فلا جناح ووقف
الفرض في القران اربعة مواضعا اولها في سورة
البقره ان الله غني حميد لا يجوز الوصل من الحميد
الشيطان والثاني في سورة المائدة يا ايها الذين
امنوا لا تتخذوا اليهود والنصارى اولياء والثالث
في سورة حم مؤمن انهم اصحاب النار والرابع في
سورة الطلاق قد انزل الله اليكم ذكرا ووقوف
المغفرة في القران اربعة اولها في سورة النحل ولم

يعقب

يعقب والثاني في سورة القصص ولم يعقب و
الثالث في سورة يس من مرقدنا والرابع في سورة
الملك ويقبضن والله اعلم   علما گفته اند
كه قران صد و چهارده سورت است و شش هزار و
ششصد و شصت و شش آيه و بقولی شش هزار
و دویست و سی و پنج آيه و هفتاد هزار و هفت هزار
و نهصد كلمات و سيصد هزار و بيست و يك هزار
و ششصد و نود حرفست والله اعلم بالصواب



حبیب نادر

لغات [illegible] زانچه عنقا مخفی مانده

بجاه عاطر و دریا باثر زانچه [illegible] مخفی مانده

عالم و ضیا بر صافیه فضلای که آدم کرده بالاکلام [illegible] تا پدید و اعراس

گر وضوح تمام و ظهور بالا کلام دارد که [illegible] ایشان نعابت [illegible] شهود و اعراض

آدمیان استعدادست و اساس عمر راه عقبی دور و دراز ساحت [illegible] پنهان خواص عرصه

لیالی و ایام منازل مسافران راه [illegible] و دنیا جای [illegible] از ساحت [illegible] گاه [illegible]

مراحل گذرندگان با دیه و منزل و دعوت دنیا [illegible] و امکانه فناست [illegible] قرار

و مجموعه حدود ملک ابلکون منزل [illegible] عبور است منتظره [illegible] فراق اوراست [illegible]

مخادع غرور است نمایع سرور قنطره بنای او محل گذر است و مسخنات رابع او

مکامن ابو راست [illegible] بنیاد منزل [illegible] درین آن ابلد ابلد [illegible] [illegible]

منازل سفر بنج [illegible] در دنیا [illegible] ابلکه [illegible] [illegible] مهر [illegible] منتحر

کاسه آلوده و درشت [illegible] از آنچه از عجاب [illegible] [illegible] [illegible]

مایه درد کوهیست بروحت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و انکه از وکفت زبانش [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آنچه

و بمش قرین جان حرمت بارجت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کاشانه منزلتش بامعره

دراوج

دراوج نیّر نیش

لطفش [illegible] ابرست فرخست وفتش

اثر تربیتش [illegible] ابرست آفاق [illegible] [illegible] [illegible]

با نفاق قدیم و ثاق [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] جانع

بعثره وجود [illegible] وحش [illegible] [illegible] حقانیت [illegible]

بوی [illegible] صفاهانیت جان [illegible] دارد [illegible] [illegible]

لاله لب با دصبا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کرازوی لطف جوی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

دو دست آزاد کرام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

هلاک نه انداخت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بالضروره

منقطع ساخت که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible]

عزیز هر که او [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مایه رفت و هر که [illegible] [illegible] [illegible]

متاع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

کویا دیمه که رفت می بایدیند [illegible]

[illegible] کلکاه مناد یان بارکاه قضا ندای [illegible]

دلکدار کل علوق [illegible] اعیان بارکاه قدر صدای [illegible]

[illegible]

کل [illegible]

[illegible]

آرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

حق سبحانه و تعالی از ایشان راضی [illegible] زمرهٔ مریدیت و ابتهم

شکر ای امت عالی همت [illegible] از آنکه مرتبت [illegible] و دعا [illegible]

[illegible] جان [illegible] فنا در دنیا [illegible] ملک [illegible] بوده [illegible] بودن در

مشتبون [illegible] از [illegible] اند و [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] و شهدا و [illegible] ملک الموت [illegible] اند [illegible]

و [illegible] اولیا و [illegible] و ندای [illegible] دیگران [illegible] بیگانه

دنیا [illegible] نفسی [illegible] فلک [illegible] وزرا [illegible] و احباب

[illegible] الموت [illegible] از صحابه [illegible] سید المرسلین [illegible] افضل

[illegible] کلام [illegible] اصحاب [illegible] انتقال [illegible] النبیین علیه

[illegible] و حادثه [illegible] الصلوة [illegible] المطلبین [illegible] و جان [illegible]

[illegible] ایشان و

و روح روان

مستمدات ایشان با صبر و رضا

[illegible] کردد و با طمانینت قلب [illegible]

[illegible] اندیشه مرگ و خوف فنا بر قلب [illegible]

کرد و اندیشه [illegible] مصطفی باید کرد

ایشان آسمان [illegible] اندیشه [illegible] و کرده [illegible]

شادی و [illegible] باید کرد [illegible] و [illegible] صحبت [illegible]

[illegible] و ای صاحبان [illegible] یکبار از [illegible]

فراق [illegible] و مادر [illegible] مانیم

ادنیا [illegible] و مادر [illegible] فانیم

ماند و بس باقی [illegible] کل من علیها فان

و الاکرام [illegible]

[illegible]